

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

مورد

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

۹۶
۲۱۲۲۷۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
غلامحسین سرود
۱۳۶۲

۶۱

دروازه

۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران
کتاب	دروازه	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۲۱۲۲۷۹
شماره اختصاصی (۹۶) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود		

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
غلامحسین سرود
۱۳۶۲

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

۹۶
۲۱۲۲۷۹

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
غلامحسین اهدائی
۱۳۲۲

۶۱

دروازه

۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران
کتاب	دروازه	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع		۲۱۲۲۷۹
شماره اختصاصی (۹۶) از کتب اهدائی : غلامحسین سرود		

کتابخانه
مجلس شورای اسلامی
تهران

بسم الله الرحمن الرحيم

مسیحا بزم مبارک باغ ویا
 نسیم باغ در عمارت زنده کردن خاک
 بهار در گهر میکشد به اضم ابر
 مدکوان طبعه اندر بنابر شاخ
 چمن کمر سقا نشد که خاک نشین
 چه طیفه است که اطفال شاخ میزند
 کجاست حیوان تا عرض داد در باب
 ندای غمزه دل کی از طریق مزاج
 بهیاب تعرض زلف نبشته کردوشی
 حدیث عارض کوی در کوفت لاشینه
 چو نفس نامیه قوی ز شکر شرا ویم
 زنان سوسن از او چشم برکن
 چش که سوسن برکن کجاست اینها
 چش را چرخه کشاده است که کمر بسته
 سپهر رخ الوافه است که است رودا
 نمونه گشت زمین سرخزار عقیق را
 بهر آب همه معجزات عیسی را
 تار کشکاردی بهشت اصنی را
 انیم شب مرصه نشسته املا را
 طبع داد به یکشب هزار شعری را
 کونه کوزه طاعت بوق طیار را
 کارخانه حسن عجب لایلا را
 با جلال هواداد عاقب مانا را
 نبشته سرچو در آردو اقلان را
 بنفشه نامیه برداشت این دو معنی را
 که پشت پای نهاده اگر کراف لغوی را
 حواص لفظ در نظره داد بهر انی را
 سرعنه چه انکارا چه دعوی را
 دعای دولت دستور مرصه رودا را
 رطل رایت شمش سپهر اعلا را

نمونه

نوز چشم کیش بچشم دشمن ملک
 رگه دقت قوه صراحت قوه طعق
 ضرر حق بقدر کند طعالت قوه
 به کینه ای ز صدها بر پیش طعنه زدوا
 روایح کرمت به سینه رد قی طبع
 حرارت خفت با کزان کبابی سنگ
 در معنی اند که قوامی امری کنند
 بهر معنی ریت قلم دست کوفت
 تبارک الله چادرای عالی قوه
 هزار مثال که توقع نوران کنند
 ز غایت کرم اندر کلام قوی نیست
 بهار که نوادیم یک سنگ را بد
 در جوی کف جو و تو عیشی و چشنی
 در جو تو را هیچ بود اگر نه بود
 ز بی رویای حوت ز دای استعداد
 اگر چه طایفه در حرم کعبه ملک

چش که عکس زمر و نموده اصفی را
 بی روز و شب نیست چشم اعی را
 اسس طریح کف سجده را
 سپهر کف سلاطین باج کبری را
 حواص لفظ در دوزبان کویا را
 دوزل کاوه و کوهی خراب را
 قضای رای تو ملک ملک نفلی را
 قضا براب دلف حجاب غموی را
 چه واجب مقادیر امری را
 ز غایت کف جز برای حسنی را
 با جف و تو غده است فون مکر را
 زمانه صورت سوال معای ارا را
 که امن مسلم - بخواند من سلمی را
 به نیمه بار غصه میفرست احقری را
 امیر شرکت اعدا کف موی را
 درای کعبه خود سلاطین مادی را

رخ روز تو فک بسفت او بر دند
 طربن حدیث او بپزند باک غیت
 سکه مصطفیٰ افرا طربن لغاد
 بچرخ چشمه دود آتشند پرا تیش
 چو روز حله انشا در ادبی شعوم
 برقص در کشت اندر سهرای بار کشت
 هفت تا که بشیر و ملک نظم دهند
 انیس کف نوشمیر قلعه باو چنان
 ترا عین عری چاکمه بپلا جیش
 ای قاعده تازه رزق تو شکر را
 دی بر نه تورمان تو قسم را

انسخه نانی تو در آغا گفت نشت
 نقدیم تو جامت که در پس روی ان
 دین عرب و ملک عجم از تو کام است
 اجسام ملک یک اندر نظم ارد
 بر جای خطار دیشاند قسم تو
 اسباب لب لرزه خداند قسم را
 اهلک غفنی با کشتند قدم را
 یارب چه کالی تو عجب را عجم را
 که عرض دوم عارض جابه تو چشم را
 کرد بر سر شکار کشت جزر اصم را

از درسم

ای درسم زجابه تو امی کتب به
 ان صد رجائی تو که در شراح تعظیم
 از بهر وجود تو که سر بایه اثبات
 با دایه عفو و سخت جوی کرشمه
 تا خاک کف پای ترا نقش به بشته
 انصاف به تو در انصاف تو باز است
 سیمان ملک اهل عدل تو سگفته است
 بر تر شواند که کشت قدر درازت
 این شعر بان درن فوای زو بعیت
 از پویه ان خواب خوش اهو می حرم را
 اسراره دویم کف حدیث تو قدم را
 شلف که در خانه نشانیه عدم را
 چون ناف بر پند شفا را دالم را
 اسباب لب لرزه خداند قدم را
 غمخیز تر از کرک شنان بیت غنیم را
 نری شواند که دهد خار ستم را
 اخرون شواند که شمر ساحت بیم را
 که مر درشت طاف فرغ ضحک کرم را

سهر زفت کوه دفا بر سخی
 علاو دین که سپهر لب ارشاد علا

خلاصه حیدر ادا داندان لطف م
 علاو دوت ان مقصود سمود علو
 لفظی نام داد مقالات ملک را بسخی
 خلاصان و وزیران که در مرآت فیه
 خلاصه بحقیقت خلاصه بسزا
 ابو علی حسن ان منع علا شفا
 چنانکه که در سفین خاک را بسخی
 برش سپهر بود چون بر سپهر سها
 بسته خاست او کردن صلیح و صا

سخن زینبر قدر بر کشد که نب خنجر
 ز یاد و صورت او خاک خواهد استغفار
 نهاده خفاش باس کون و فضا
 اگر نه در طالع عقد عالم ادب و دی
 زبانی رکاب شات زار که زین
 به قدر در سطح نقش دارا ام
 کشند ملک خط بزنج خفاش و در
 همش بخت خزان و زون بهوش بطور
 ایام جای تو در آن ملک بیت لطف
 حق زینت قدر تو زینت کرده ان
 سخن برای تو منوح چشمه حور شهید
 زبان ملک تو ماضی پیاپی نقد پر
 بر درک رکاب تو به رک زین
 سبب لطف تو زکطره بر زین بار
 سوم فخر تو زکطره بر زین بار
 دیگر که تو ملک را که ز چای آب

۱۳۵۵

بزرگ باد عدل و فضلها پند ن
 ذوالجی ذبه بند همه که از قد ر
 در نسل وادی چو حرف ملک
 رنگ طبع تو دارم مزاج در نایب
 صد فک که دم زند وانی رصحه حیات
 روز روی تو رخ شده آردی سپهر
 تو آنی که زبان مخ اب گفت
 لعل که کز خط ایبر زلال بار شود
 جبهه خزان نه بر آید گنجچه تو
 بعد کس ملک زان رضاء دهند که او
 ساک الله ان ایسر انش فضل
 که در ملک تو پند ر یک زمین
 برین اندر کوش برابر خنیک
 بر خیز جریخ اندک کج کرده درخش
 در لیلی اب در جی خرد و در شب

در خیمه شمس اندر دعا بقوت جذب
 محراب برادرش نه از نقد بر
 بدین خرج خجاری که نفسش انگریزی
 بر کوبار ارم نه که چه بد نه است
 جدا بود زمانه زمانه نه است
 هیچ بر که زمانه زمانه نه است
 که بدین تو که خفاست کمال به است
 سخن بس است بر اندر این قصه و خبر
 اگر بدین و شا هر کسی سوزده شود
 به پیش رفته بود که بران رودن ایند
 هدای داد که حجت نوبادنی پیش
 به چه کفتم کفتم که نزه کرامت
 به شد بود اندر بقای عالم کون
 حساب به حسرت بود در عاقبت چنانی با
 به چه کفتم که نوبادنی زمانه رود است
 به شفاست حال تو به شفاست از بین

نورانی

نورانی باده باران صردین را
 صمد زمانه خواجه زمانه این

صاحب ادب و طبع طاهر که زرا پیش
 آنکه صف در حرم طمشش آورد
 و آنکه قدر در راه ای خدمتش آورد
 و آنکه بهر دسکونی چنین دینارش
 خرم و کمال کشیده نه بخشید
 پای فطرتی که عیدی قدرش
 نفس در بکشد نفس فرمش
 خوطه فطرت دارد در زخم جگرش
 حیرت زین عهده که هر لحش
 به شرف حرم خارش نهاده است
 به خرم طاهرش نهاده است
 و این را دانی طفت وجودش
 چه به رفته جاکه انکرم
 نافع اسمانی است که داند
 صاحب سعادت مبدع دولت دین را
 رقص کنان کردش شهر و زمین را
 مدح کنان کردش بنال کین را
 نطق فطرت داد نه ملک کین را
 ملک کین یعنی آن سیار و بین را
 رخسار اشان کنان ملک و بین را
 کشف بیان طاهری غش بین را
 در عرف اصاب صرح برین را
 در بین کرد ملک در بین را
 در دول اصاب بهج بین را
 کو که در کجای بهج بین را
 قابل اراج کرد طالب طین را
 کسوت صدف بهج بین را
 شعله نرد در شب بهج بین را

بر صفتش یک سر نه شانه نه
تا که داخل از نه چو است
کف نشاکر بی صباغ نه است
ای زنی آفتاب روش دوست
در پی پشامی دین خوان سبای
دای تو دود آینه در جوی مالک
حسب تو که در کفین رخت زلف
در نه نو دانی که چو رایت نه رشت
حسن زار است کرم بود در مالک
کعبه در نه چه در صفتش
سیر سیر به شتاب ملک فوس بود
حبیب تو که در کفین رخت زلف
دست نه بفرات احتیاج تو در زود
شادونی ای در نه در مهر نه
عمر تو نه بهر دست معین است
چو صدف نه بهای عدل تو نه است

طرح

کک ملک در نه در کس نف شمع
زاق پس کف شکر و کز که چنان
در خاک بر نه بر نه در اس و افلاک
در نه چه در جوی جسم افشا
چون کف بر نه خور بر کف نه
پسته نه کف کف نه این را
این سر نه شمع نه کف نه زین را
ان دید بهان از کرم چه کرم کرم
زود تو که صورت نه حال نهان
در نه کف نه چه نهان از نه
چون نه در نه کف نه در نه نه
ان بود که کف نه زود نه کف نه
غیر نه کف نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
انقص نه نه نه نه نه نه نه
از نه نه نه نه نه نه نه

کرم نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه

ان نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه
در نه نه نه نه نه نه نه

طرح

ان را کتب و از هر حرف نو که در
کتاب بر سر بیخ نو بر که در
در خون دل لعل که شده است و هیچ
از ناله گاه ریا که هر طبعی است
اینکه بنام بر بار است
خوش بین را در حق نعت بر اصد است

این بنام بر بار در این مجلس که در هر مجلس
اگر این نام تا خوشتر را نام مشب
که به نام در هر حق خدمت تو باشد
ایک حق در این خدمت برده تو را
عالمی بنده و حقان و کبریا تو می هست
از حق تو بنده گشتن حق را در غایت شرم
تا حق را در حق خود را در حق می گشت
از هر حق بدست که تو گشتن دنیا تو هر روز
بود که حق تو شراب نام در حق تو حق
تا طبع طاعت اشد تو کی بود

دور از دای

دور از دای از ملک با دست او شوی
دلی از هم که تو با سر ای که در
اچو برگ سده تو ای از هر کان در سکون
دور ای از هر دنیا که میگویم تو شوی
سکون روان را که کردون تو حق هر کرد
ای سهرنگ اقبال تو خفا خفا ن
اسکان تو که نامت را می شود بهمان
سیر خست اچو سیر خزان اعتدال
ای حق تو خازن خاک به نام در ملک
نورث اندر نام بهر بهر که در خفا
ملک ملک تو از دای تو دولت پاک کرد
که سید کرد هم سب بهر حق
در کشت اهری دین تو حق تو خزان
تا به دور تو خزان بهر که در حق تو خزان
خود تو حق تو خزان بهر که در حق تو خزان
بختش بهشت جهان تا کشف کند

دور از دای از ملک با دست او شوی
دلی از هم که تو با سر ای که در
اچو برگ سده تو ای از هر کان در سکون
دور ای از هر دنیا که میگویم تو شوی
سکون روان را که کردون تو حق هر کرد
ای سهرنگ اقبال تو خفا خفا ن
اسکان تو که نامت را می شود بهمان
سیر خست اچو سیر خزان اعتدال
ای حق تو خازن خاک به نام در ملک
نورث اندر نام بهر بهر که در خفا
ملک ملک تو از دای تو دولت پاک کرد
که سید کرد هم سب بهر حق
در کشت اهری دین تو حق تو خزان
تا به دور تو خزان بهر که در حق تو خزان
خود تو حق تو خزان بهر که در حق تو خزان
بختش بهشت جهان تا کشف کند

دور از دای

باید کرد در هر حقان و لایف
خود خراب اما که گشتن حق تو
ایک با هر که با کف تو شوی که کس
کوس از هر حق تو است از هر حق تو
عده جهان تو خود تو در حق تو
خطره را تو از هر حق تو که چکه
اسکان تو در این حق تو خدا تو ملک
خود تو در حق تو بهر حق تو این حق تو
از هر حق تو حق تو حق تو حق تو
چون تو در حق تو حق تو حق تو
داشت تو در حق تو حق تو حق تو
لطف تو بهر حق تو که حق تو حق تو
من میساق تو در حق تو حق تو حق تو
خود تو در حق تو حق تو حق تو حق تو
از ملک تو در حق تو حق تو حق تو
نبت تو در حق تو حق تو حق تو حق تو

دای

دای از هر حق تو حق تو حق تو حق تو
خود تو در حق تو حق تو حق تو حق تو
از ملک تو در حق تو حق تو حق تو
نبت تو در حق تو حق تو حق تو حق تو
دای از هر حق تو حق تو حق تو حق تو
خود تو در حق تو حق تو حق تو حق تو
از ملک تو در حق تو حق تو حق تو
نبت تو در حق تو حق تو حق تو حق تو

دای

چه چاره دل در زمین نهادن کنی در جوار
 بر غیر جسم تو ای چشم چون آبی زود
 در زمان دهرست از غف و طغی سگر
 تا اتفاق رای تو باشد درین سوره کشت
 شد غمی دل دولت و دین از تو کز
 که بودی طبع از تو شد بی قوری در جهان
 صبح پیش شب تو بودی طلب پیش حق
 تو بر او بودی ای عشق باز نگذا
 که برای او باشد از غل که غصه زده
 تا پیرایه است دست همتان با یکدیگر
 که به کل چون شعله بر باد و خیزد ز باد
 ای زبان زبانت که بر زبان معلق را
 تا به صد و صد بخش کردی خیزد ز سر
 پای هدایت سبب و اگر از تو کردی رخص
 عرفان به چون ساد از آن کنی آ
 یک کلاف در دگر کنی در سرفرا و سفر

ای ارکان من تو جز می رخ تاب
حلق کشیده و ابرو تاب

[illegible]

نامه ده سحر فرمان ایزدی
 به انکون لویای لقای عدوی تو
 در قفسه قضا و قدر ما امان
 چنانکه در پیش تو شر ما و امان
 در دولت تو کرد و نظرها امان
 چون رفت صبح چشم شد در آستان
 یکسره زلف همه ملکان زلف طرب
 سبزه دلف صحرای ابرو گلستان
 چشم ماهی خواب لبشیم بکافور
 عاید که چشم از رخ بسوزد آستان
 که قدت کردم در آب چشم فتم
 اول دعا یکفتم چرب حال غریب
 که کدر که طاعت کرد که تبار
 گای تو بس جان فرای تو چون لغت
 در دلف غریق غم از آفتاب اسیر
 عادت ما در چشم دل را بر کوه تپ
 مهر مسجد که صبح زده سخن دل را
 مرغ شیرازیم از آب سینه لغت

کرمی که از دم آید و یقین
 بودم و بنیاد کماله در بر
 ز غمهای پیش از سر آمد و در سر
 چون دلهای زنجیر و دین
 او درش بجای نشان و نشانی
 خبره چنان شد که بخت بهمان را
 چنان درش نه که کنم خدمتی به خط
 سحر استم ز دل خود خدو در خلا
 افکند بعد از آن که به سر مرا
 او نهاد و پیش از آن که خدند هیچ
 که ای کرده بحث دای را تا دای الزام
 او خد کل زود ملک را از صلب
 اندر جرم حرم تو دیده چه چشم
 تا به خط طریقه خاک بر روی طبع
 با دامن حضرت تو هر چه حیات

موش لب لعل نو صفت شیر است
حسن هریف دارد دهن خضر است

سید فرید الدین عطار

سید محمد علی خان قزوینی

三

三

بسم الله الرحمن الرحيم

افزون برمانده و دین در گذر که در گذشت

برہمنی

برہمنی

کائنات بندگان درگاه جلال
اسلام درگاه حق درگاه

چرخ شاه عالم در دام ملک
کردن پادشاه در قدر قدرت
براست از خدایت عباد میرفت
ای تو گفت تو من صدرا کعبه
قدرت گفت بجز نهر که گفت است
بر سران کاف که گفت در بر ج
چشم عباد از نظر است بر قدر
ای صراحتی که در قدر است در قدر
از دست ملک با ابراهیم نفس ندر
و خاک ملک و نفس بند انوری
قسم از قدرت تو پادشاه در ج افشاء
گفتم که آب چون گفت صبری یکن
گفتم که بجز حق است گفت نیست
لوسف و زهرن اگر کجی

لج

گفتم تو گفت من این همه چش نیست
زان عبادت کجاست که در دستم
گفتا خدای تو که گفتم ای شمس خدای
ما که ما چه دست تصرف بر دیکاه
چرخ شاه عالم در دام ملک
ای زانی شمس خدای در قدرت
نقش است شمس خدای در قدرت

ای ترا شمس و زنی شمس
ای شمس که کسان است پیر
در کعبه ای نشسته در انبی کجای
هر کجا خرم نشسته صفای
در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان
حق را بگو که پادشاه و پسر
ای و فرار از هم پیش تو را
هر مرادی که کسان در دست دارد
لش مقصدی نیار در دست کردار

بر در کس حکایت خود هرگز
پادشاه ادبیت را دیده گشتی
باده در حرم نماند که گشتی
افق چنان شد در جف بهجا
از دلش نماند در جف بهجا
کج لا لای که غل سیمت
گلک را در کمال خویش باید
لازم در بی تو دست توان شد
ناتجرب خورشید شود که نشن
حاجش از حاکم شود که نشن
در درون شمس از پادشاه
شهریار بخت با پادشاه
از بهجا که کسان سیار کانی
در ملک در بی سلطان در اندم
در عداوت غایب در گل نه
هر سوار و لشکر دشمن دو کرد

کشته فاعل باشد با غارت
که اجازت بدستی از پادشاه
آب از کاف تر خشک اجازت
تبر و دندان تر ز جف خوارت
شسته بود بر جف اجازت
گل خرم را که گل نزارت
و از این مضمی دی در اجازت
گلک استین در پادشاه
کسری از ملک پادشاه
انجام از صفت در کارت
شیر کار اسکان شیر کار
انجام از بی پادشاه
در شمس پادشاه در اجازت
کام در اجک کردن کدازت
کام کجاست در صفت در اجازت
نزد و اجبر چون در افکار

چون در رخ پر که قهرت نه یکدم
سایه از قدر تو که کاه کرد
جمع کرد در جف بهجا
لشتم من امری که انوری
بلکه بر شمس رستم غلبه جستی
خند و این که شمس از پادشاه
شاخ و شمس مثل تو طوطی
کعبه این غلبه با پادشاه
پادشاه در کار از دور پادشاه
کعبه بر امر دینی از وی ملک افزون
اصل نامی بخ پستی در پادشاه
ای قوی با در خطت دولت دین

اکو حلال علی حیاتین خطت
چهار صحرای دال مضاف است
عاقبت هر یک در خطت حق
نزار نقش بر باد دانه در نه بود

نور

یعنی اندوختنی هم در اندوختن ای بیچاره
 او شاه سیرت خداوندی که در هر یک
 آنکه در انجمن بزرگستانی دو هم
 ای از آن بدتر که در حق نشان نشان
 علقه را چون عرف بر در بسته پس عجب
 آنچه گفت تو حدیثان درستان نه
 که خط و رنگ بدیع و لعل لاله
 قدرت اندیشه بر خیزد تو مثل ملک است
 مستقدر تو در خیر دوران خدا
 خواست کس به از افش کشا بگوی
 نوران اندازد اگر که از دور و دور
 بود و ازین ملک شایان است
 ایچنی و بد حاجت چو اساری لایق
 تو از تمام بر او خوش باز شده
 فتح غایب دست در شکست کز اثر او
 سعاد که بکشت خاک و کبرابر مستحق ترا

مات که در این سخن در صفحه الدنیا
 هر چه رای درست رای شاه عالم است
 ستره های سودا پیش از خاص عالم است
 لعل معنی منکم ای ناچرخ که است
 من یکدیگر چون لعلها از حرف معجم است

که در این کج کردن و یکی نان غایت
 آنکه از دوران دایم در چشم خف
 ایش و دور تر از دور دولت غایت
 در است غم تو بر باد بقاء و در
 بیدارم گفت حسرت به حدیث که چرا

مستقر از حدیسی که هزار عظمت
 در این پنج شب و شام معجم
 آن سعادت بود به چشم که بر آن کشت
 طالع شب تو بر فغان را در جنت
 آنکه خود خدیه و یکی از حدیث خشت

می چارم که شین و سوزد
 حش خالی سزای معذرت

قید کز تو ای مطرب او
 کندی کز فراغ دیوار شش
 صد رش افشای شکر نبت
 می نیک تر جیش آب
 آفتاب بر دج مستحقش را
 باد ز سبب سفش ازین
 که در حفظ عقل او به سال
 چشم دور که در لطف
 ز خطا کشم این تو را زنده روی

که در او سر از حدیسی که هزار عظمت
 در این پنج شب و شام معجم
 آن سعادت بود به چشم که بر آن کشت
 طالع شب تو بر فغان را در جنت
 آنکه خود خدیه و یکی از حدیث خشت

می چارم که شین و سوزد
 حش خالی سزای معذرت

[illegible]

باب ۱۱۱ اس لیل از کوه بر شستم
 این جان من که حور است که کشتی شود
 خیزد از سعی و جان من که تا غم بر آید
 از دین این چه جز در دین زاده است
 بعد از که کافران شده بر زمین
 در دلقه شده بر سطح هوا غم
 سعد اش این روی که کلمه کوئی
 بر زمان لرزه بر آب سیر شد کوش
 صاحب دال و افق که در شرف
 طاهران دات منکره که در کعبه
 که بر دلف از برق کای کعبه
 ساحت از کشتی بود از کعبه چرخ است
 صیقل ملک بخش اندیشه ای که در شرف
 صاحب ملک است هر چه که که تر
 از سلطان که در دشت که تا در میان
 کوشه لیل از غنیمت که که در کعبه

یعنی این کعبه خروازه که چشم از غنیمت
 تربت این حرف از زنی این غنیمت
 از این هر که غنیمت را در غنیمت
 غنیمت این چه بر دشت سیر غنیمت
 ای کاه با کعبه جان غنیمت
 سطر الحیت که کعبه جان غنیمت
 در سقا و بر کعبه قلم غنیمت
 در عراج از غنیمت که در غنیمت
 جنش دات لیل که در غنیمت
 صد در کعبه که در غنیمت
 عمارت به خاطر از کعبه است
 عدل و از غنیمت و از دین غنیمت
 ران شب از دین غنیمت
 دشت از غنیمت بر دین غنیمت
 بل لای شرف که در غنیمت
 در دین غنیمت رفت هر غنیمت

10

سندت بر زبان است که در میان
خوش ارکان تو بودی که در پران
سنان دگر ای رانکه هفت خصی
دنبت را هم بر خصی سکر
که چشمت ز آب بریم حشاش نشسته
چرخ چوین که شسته نشسته بریم حشاش
خشم که نافه خاق زده از دمی حسد
بر خاکی بخت نریک و عید ربات
ز بت شرکت قدرش نشسته زار آنکه
خسره از بهر دهر که داده شده
در کله سکه در شکار که در غش
عقد خنده که در حجاب زده دست پیچ
هم در شش و در خرد زاده و جنت
تا که تبدیل بدریک عیال است دوست
بی تو در تربیت زده در عیال میا
بی در مطب خوش نغمه شفت از غای

عالم ملک فرزند گرفت
در کار فرزند گرفت گرفت

چ قبال از شد نور
 مدتی ملک در زلزل بود
 ملک آج بخشن آج ملک
 اندک پنج سال بداد
 هیچ بخش چه ابرام یافت
 عکس بخش چه بسپه شد
 رزم اورانک تصور کرد
 نهم او را زان بداد آورد
 حاکم برین حکمت
 شد پاک بر سپه کشید
 ملک خود خد او ندان
 ندانست حد مهر شد
 تمهید از خود دل قدر
 نه عالم شمار عهد تو داشت
 شمع هفت هزار گرفت
 عاقبت ریکه شد اگر گرفت
 کریه ملک بیاد گرفت
 رانده کی پست اگر گرفت
 اذتاب اسحاق همار گرفت
 خانه زهر زلزله گرفت
 سخن بیخ ایدار گرفت
 غرضش نقش لفظ اگر گرفت
 کوهر خاک او دفر گرفت
 کتب بیخ او دفر گرفت
 این تمام او دفر گرفت
 چرخ خود را شمار گرفت
 بر علم ترا عیسای گرفت
 ملک عالم جان شمار گرفت

۱۰۰

نهی ملک سپهر را کنونی گشت
 روز چندی از سر خطا پستی
 خجل یک بعد از بزم
 سایه بر کار خشم میگذشت
 بهمت به ضرارت دوسه روز
 که شد از جانی بود بگریخت
 این پایش زمانه خازر گشت
 روزی هجی که از طراز او بصل
 کارزار از فرا هر سهیت
 از شب و شیر که دون را
 نشد از روی خواب امان
 ای بخاری شاد و برضی
 خشم اگر خیزد به میثی ملک
 ای درو امن امل پند است
 ملک در خواب بخلش گذاشت
 خبر دایم چون دولت سخن

آوردن مال مردمان کویند ای بی گناشت حکم باد گرفت
دورگاز و نوباد در کجی که زنجی نه دزد کار گرفت
بخشای ملک نرسان و آرد بر آب
ای بی گناشت حکم باد گرفت

در فرقی نه می گوید چارون مدنی
مرکب سوار جهان پشت پیوستی
تا جرم و آبش می جفت چون فانی
آنکه کردنی از سر و سرچ سواد نهاد
را ده ملک سوار شل کار علم را قرار
هر چه در کجی بر دام حاکم گشت
در شانی تو آمد آوازه کیش که چنان
ری ز شرم تا تو کشیده اوج ذوق
ای بی گناشت حکم باد گرفت
از خدا وندی بودش از جلال و کبریا
بعد از آنکه که پندار جهان از جود او گشت
دست از صفات و بر جود سرای

کرسم در احسن جرم مرست بودی
هر که را در دل هوای است ای بی گناشت
خود صلاح اهل عالم نیست اندر این
را که امروز از این عالم می زندان گشت
خوبی ولی ای بی گناشت نو جو کردی
مسدود خدایایی کردن خدا را کردی
خشم را که هر چه خواستی کنی که در ملک
سواد صید احد از اندک کرمانه کردی
بندارین در خدمت از برای سواد چو
در شانی تو آمد آوازه کیش که چنان
اندرین خدمت که در دهر و جرم
کرده بعضی نکات است از برای تو
بود یعنی تا می خندد بکران و جان ولی
کشم از کشتن کشتن خوش از جود او
چو کشتی از قافله اندر می کشد
فرجانی که این خطب می که بر خدای

در درون کعبه هر که نامی می خدای
هر که را در دانی و فانی نیست فانی
اختصاص اکبر طاعت بعد از خدا
ای بی گناشت حکم باد گرفت
در خطام و سخن ملک نه چیده زلف
خوبی زوین است سبکی که در خدای
این خبر را هم خدا که در ملک گشت
باید از خدای عالم را که بوی گشت
را که گشت از برای خدای و چون بود
آنکه حیرت داشت سید است هر چه
پیش قضاوتی هر که در دست بر روی
عقلی وقت او را نام می برد
چون حیات چو حیات چو حیات
خاکش چو خاکش و عبادت او عبادت
هر که بی شکر است از عبادت او عبادت
مسکات و مسکات مسکات مسکات

تا کند قطع این بکره از دوان سخن
چش زبانه با چش و چشم نهاده
صفت از عفت و عفت
هر آنکه از عفت و عفت

این صاحب که دیده جود است
ایش تا هیچ دولت به
ای شرف صاحب عادل
و کز شرف شاد شوان کرد
در میان سبک خاک با پیش
از صفات کشتی با تو
دانه کرد و امن تو سوز
هر چه من سبک زین سخن کو
سخن ارانی و لاف بیست
من بگویم ای که بگویم
بر بانی همی نفس را نه
ای جواد که پیش دست است

استخوان ز برای خوان توان
هر که از خدایت خدایت
هر که از عادت سبک است
وین که بچون که گاه
حضرت سبک است از عفت
خدا را به زبانی که بود
وقت کشتار کاه دیدارت
است با جامه نو خام همه
ناوک ز در اشقام می
با سر خدای تو آمده کبر
کردش افشای او کبر
را که و ایم هوای خدای تو
شرح چو رانسان بک
در نه از شرم تو سبک خدای
یکه روز افشای تو سبک
کرده ختم خواب هر که است

هر چه بر جان و بر با حضرت
مرک چو علف از دانی در است
در الم از شاد هزار اثر است
از عادت کاه بر حضرت
که چه در عادت و شرف است
همه خطای حد دل حضرت
سبک را هیچ و گاه را حضرت
کرده صد سال بجهت کرامت
سپرد زنده و خط است
هر چه و قفسه شفا قدر است
زینتی که انسان زبیر است
هر چه در کبر و شرف است
بر برت فانی را که است
کر خدی روحی افشای تو است
هر که بر بستان او که است
صفت از بچو که خدای تو است

بسرخ اند که بشنید است این
 بکره این ستره غایبش
 که سواد عجز کانی تو در
 ادم با حدیث سیرت خویش
 سخنانی که در دوا از دایمیس
 چرخ زبانشان مدح ترا
 که در قیام استوار
 شعری در جهان نثر زنت
 کشته ام با نظیر پاکه ترا
 انش حق نیست سیم ترا
 فتنه خیزد افغانی را
 نامرکز زبانه باد بقایات
 پای قدرت سپهره آفرینش
 اگر خبر کتی کمال است
 از آثار کانی بدین حال است
 جهان معدلت محمود سدری
 که رسیدن جان از حلال است

الامیر

گاهی دشت کام زنگه
 ز چشم بخشش سزار بایستد
 یکی در قفسه بحر سحاری است
 عجب او که دایم با وجهش
 طبعی که در انبیا فرشته
 جهان رسم سوال از دهر بر خشت
 سوال از مینکه او مینکه لب
 نوحتم ملک او را فال این لب
 رشال صرخه خاک بارگاهش
 چه کرد و نیت قدش ز که اینجا
 سجده خیزش زانکه قدرش
 چه خبر شد نیت راجی او را
 خد او را که یک هر چه
 توان کرد بپای فرمان خدمت
 کرشمه چیت نیت اند دایم
 خرم اگر که چشما ورنه تو دانی

زین طبعش چه شنبت کو بک
 احوال خود مشبه و در آن کبر
 در جسم شایان ملک به نهالت
 انگ مدد مان نیست او یک بکر
 از نیت که در شمس به در غایت
 در چشم تو که کشتی تو است
 اربیت که ز کشت اولی تو است
 یافه چیتی در که می شایع نیت
 نصیر به روان و یک که در نظم حال
 دستور خداوند خراسان که خراسان
 و نصیر به دانی در که ز کشت است
 به طاعت او عزت رفیع است
 ناب رکش جان به ابر چشم است
 حاش به یاد از عیال و ملک است
 عذرش زین به چشم خود شایع
 خورشیدم خورشید خود که جان

بیک کلف عاشق با بار است
 کله سده مدح توان نیست
 کسی جونی در چشم که در حش
 خود او را که تو تا مرام است
 کالت چون شد اندر غفلت مذ
 ترا که در آن مثال به زنت
 در از طبع سکین است زایه
 پس آن بهر که خاموشی که نیت
 الا ناسال و در که در شمس
 به اختر در فاس ختم بیک حال
 دایره که بر کرد و نیت است
 روز و آن در شمس با در شمس
 ای ملک بهین ملک در شمس
 کله که کلف را قدرت به بار نیست
 کالی است که در نظم جان حاکم
 کله که بهر که ز کشت به کشت

نیت

کوه تاج کمال که به لاف عازد
 ای بر صفا که ز بار تو جان را
 گفت احسانت بکفایت نزد
 در ملک عالم نه چیز با سید
 آنچه که در زمان تو رسد و نقدی است
 بر ملک ملک حکم کند و در جنگ
 هرگاه که در آن نصرتی تو فرستد
 از تو که شکست یقین تو بردن شده
 تا می مثل او مثل کرده کل بود
 از بهر ملک ادبی که در آن کوشد
 نیز طرفه بر حق و صبر رسد
 تا بهر آن ملک و دانه و ذوق
 در چنین جهان تو صد پادشاهان
 پادشاهان پیش تو هرگز است
 ای ملک می باید و در دست
 غایب نموده زنت با بر بر تو است

خانی مار خن ایش زده و عسکر
 ان حد سبب ایکه از ان کوجان
 سلطان ای سیکر مر مر جان کند
 در خفته که نترسم خراجهت بی را
 نفس نانی از ضرب خانه یار شد
 و به جیب که غن غنات غنات بود
 از جنین شش و یک خان خرا داشت
 در باغ بر که رفق موز می کنند
 کروات ای دم دشمن و ستر می است
 معری که وای از بی نقاری که شکست
 ان که تیرب نف سهرم سیرش
 برای که اعد و دشان بکواسست
 ان قید قدر است که براج پیش
 ان قلعه می است که کویا سهر
 پیش رکاب امرا و قواد و خان نو
 خوشید بر سر کلاه در چشم ریشی

خداوند حاضر و بعداوند غایبی
 جهان کبیت پرورده احاطه است
 از آن بندگی میکند غایب و غایت
 نه خضر غزل از تپا شاهی نام است

رخ خطبه نشان زلفیتم و کزنت
جبل بر سر شهبای سبست
مرا طواف کرد و نجا رسا است
نزدی مرد و جسدی کوس کبری
نهی مشه و عاقبت پیچید
سکونت نه کنی بر پیش نواید
نوا آن ابرو سنی که کوهی دوا
حفا دام نه بی غیب بجهت دایم
کردی نهسته از کرامت کوه گیت
من آنها دایم بهمن لایم و بوق
اگر لای تو جلد واجب بودی
سناغ رسانی در زمین و برمانه
چراغست قطع میفان عالم
چنان تو کوئی که هرگز نماند
چه در زم داری سواک ترش
بقدر دس منم تو کوثر در آمد

همه احوال

په از روی معنی بهشت بر امت
نگه ساز ماه تو پیش دارد
هی چشم ای آفتاب سلاطین
که خاتم پانی شود در بهشتی
زنده شد کردن یکا و جودت
حجب کله تو تو هرگز نباشد
نه منم آنکه اسکان داد
کی شد خدای غدا تو جسدان
کی شد رباب جاد تو ساکنی
رو بهیج کی که حدیث کرد
ولا که حجت در طای شادی
مساد که کب لاله شمع رود
مساد که خورشید نصرت بر آمد
نگه معنویت من ملک است
مش و از قد ای که چنین است
شعرا پس است هر چه عود ملک است
سایه عدالت هر چه صاحت این است

خبر خوشی با نام جسد است
خواب که در چشم نه است بیدار
جام سپهر افکار در دستم نیست
عاقله سمان که نه و فخرش
کریم که بد که احتضام جهان را
دور ران دانه انداخت ملک
دیو را و آنکه وقت نهادش
ماه جان سحر آن بسند برش
شیر شکاری که دفع طاعت فرستش
آنکه تا فرشت عین سمندش
آنکه یارش به برنم محل گذارش
بجمله هیچ دانه تب و درش
شیخ جهاد علی کشیده خنجر گشت
راه جاد است سر زات و درش
وایه خبر دایه ای که بهمان
هر نما به بی ستم که ستم را

فرمود

قدرت ادبی بر ببالش اگر چنینه
نقش از سستی که زنده آید
با کرم و اصف که مسج شد
ای بشیر سایه عدای که شین را
قهر تراستی که در شب فلش
حکم ترا در کار بر رباب است
ناشرف خدمت قفا و نواید
خطبه ملک ترا که دانه یارب
ایتم حواد کرفت خازن است
فی شرف جبر مشرقان قوت
قدر زبانی رزست خیمه که خدایر
مرد که چشم هر اید دارد
کاس خنجر و کمال تو گوارا
اتم ترا در کتا به سکه صحیف است
توجه قدر قدری که شیر علم را

فرمود

کس نشان در گفت ز سر که بر است
 چشم زار در گفت ز عادی است
 دانه ازین است خشم من بر است
 آنکه چنین گفتا خفاش جبین است
 دروغ خبر تو و جفایت ختم است
 آتش ختم ترا و دیو لعین است
 نه درین بخش عرض که تو گفتی
 بیت تحسین آن جز در زمین است
 قاعده نیست ای ننگه آنکه
 ختم نه مغرور بین در غر نه چینه
 کرم بهتر از خر بود که خفت
 بیت تحسین آن جز در زمین است
 در چه زنج مبارزانی است
 سنگ بکوه مبارز آتش چمن است
 با چو تو نما جبران بگره نرود
 دین سخن الهام سمان برین است
 دیگر تو با دیگر که داکنه زانکه
 نام ترا نام کرد کار قرین است
 کور از خطبه باز پرس ز سکه
 هر که بپشتش یک در پس بپشت است
 آنکه با بدست شهور و سنین
 علی شدن عرشه و ان حرمین است
 سادی عمر تو یا کاین و ایشا
 مصطفی کی شهور سنین است
 اضر بابت خدای عزوجل است
 کعبه که در ضریح است معین است
 سنت از کردگار و ادراک است
 کتر کار نظام تر است

هجاء

سعد افانی صدر دین که زنده است
 این سرباب کون که می بینی
 ایش تاسع دولتت بدست
 ای جوانی که دست طبع را
 پیش دست دل زنا چرب است
 دم ملک تو در جهان بستان
 غیرت روی عیسی است او یک
 بر سر دین چرخ دانا می است
 زانکه بر جهان زمان حکام
 سون کعبه رقصا و منی
 پیش دست تو بر من و دست
 زمین پاک تر از این دینی است
 در حصار حیات خطت
 ای نفسی زخمان حزن پندار
 مدح و تشنه از شرخ بی شرمند
 خبر تو آن شنیده این دین
 نه کمر کرد و افتاب کراست
 ندیش جای نازک فر است
 اثر جز کفی قدر است
 کاین هنوز از شاخ حشر است
 کان دعا کوی بکر سده است
 هر چه در سر کان ز کهر است
 کعبه رقص نفع پس ضرر است
 خلعت چوب سوسنی از کراست
 راستی بر روی اران بر است
 کز خجالت رخ زمان تر است
 حق آن دکن کسل غلب بر است
 سطح و نجر حرم شر است
 دکن ملک تو ناشی خلق است
 سر که چون حلقه از بدن است
 هر چه بر خزان و هر ما حضرت است
 تاج از سره نشان که در است
 نه کمر کرد و افتاب کراست

سبقت ما بن مثل که نیست
 زب کردن کو که برتر است
 اوج با جودت سیرت چینه
 که عود از مردمان سیر است
 سخنانی که در دوازه میسل
 هفت پایش انگشته در سیر است
 حل کار که صفت او است
 که سواد ارباب حق او جز است
 صفای حق حق او دم
 لیسر نیسیا که لوالشر است
 مدعی که کرد نوح سنجی
 که در افاق زمان هنوز از است
 بر خدای عیسی و ابراهیم
 که در تبسم در همان شهر است
 حق داد و لطف لغت او
 که ترا در هیئت منظر است
 خاز و تیار بختی ای
 در خیم لیس و کش آن پیر است
 کیف طلسمی و کرم و کلیم
 مدیم عیسی که زنده در است
 پیر صلی شریف تو بش
 که در جمع رسل شریف است
 صفت و وفادار صدق و یقین
 که ز دل جان فریض شرح جور است
 بدلی و دینت عسری
 که هنوز شریعت از حشر است
 بی جانت و دایه و نورین
 که حقیقت مزلت سورت است
 کتب و القاد و رشیدی
 که کرب اندرون حشر است
 مرمت بی سبیل روح امین
 که کجکست جهالت ز پر است

هجاء

حق می کمال خواجه ملکوت
 که ز کوه پان حیه را است
 نصیای و دایه اسرافیل
 که کین واریان جانور است
 نصیوه و سیام جم و کواکب
 کالی اسلام ازین چهار در است
 بکلام خدای عز وجل
 که هایت از و دود و عرش است
 حرمه زوضه قیامت خلد
 حق حنی که نام او سرف است
 بجزئی حق لغت او
 که زادت نه نظره بر است
 بکرمی حق رحمت حق
 که کنه کار او امیده در است
 که ترا در فراق خد مت او
 زبب خراب نه بد جز است
 چمن رستان لغت ترا
 مظهر ان در حش بار در است
 دایه کشف حاسه ان این
 بر تو کجک هر است
 که ز عیج شاد شک و عا
 دیش چ شاخ بار در است
 غالی سلسل ستر تو بر من
 بهتر از طبلای چشم تر است
 زانکه دایم که پیش بهمت تو
 از پیش بکجه محشر است
 بسبب خدمت تو از دل پاک
 حاتی من لیه بر صان کراست
 پس اگر اعتماد در هستی
 حاتی ایشا و کان بر است

نویسنده ای که در کتب مستقیم
چشم باز بگرم از او هیچ
چه حدیث است از او برگزیده
چون عالم در انوار حق
پس بگویند نه غاشاک
ای جوانی که خاک پایت را
عقد کن ز کشت هم از شمشیر
گر چرخ ازین حرکت هیچ مقصدی
در خدمت محمد بن نصر احمد است

قرآن که بایت کاست با سحر
باید دست بچشمش او را بچشم
از قرآن او را به قدر مستقیم
چون حرف حق است در آنچه گفته
تا ملک را تمام تو نموده است
ای مردی که حرم شد ملک را

ای کاتب

از نادر چشم تو هر دم تازی
فاوست ز کشته شده اند که گشت
چشم از پیش گفت از جنبه ای دور
تخم ترا بفرق در است از زمانه
اب کاتب جواب حسن از چشم
نویسنده ای که در کتب مستقیم
چشم باز بگرم از او هیچ
چه حدیث است از او برگزیده
چون عالم در انوار حق
پس بگویند نه غاشاک
ای جوانی که خاک پایت را
عقد کن ز کشت هم از شمشیر
گر چرخ ازین حرکت هیچ مقصدی
در خدمت محمد بن نصر احمد است

از نادر چشم تو هر دم تازی
فاوست ز کشته شده اند که گشت
چشم از پیش گفت از جنبه ای دور
تخم ترا بفرق در است از زمانه
اب کاتب جواب حسن از چشم
نویسنده ای که در کتب مستقیم
چشم باز بگرم از او هیچ
چه حدیث است از او برگزیده
چون عالم در انوار حق
پس بگویند نه غاشاک
ای جوانی که خاک پایت را
عقد کن ز کشت هم از شمشیر
گر چرخ ازین حرکت هیچ مقصدی
در خدمت محمد بن نصر احمد است

کریم پنج قطره چشمه ان از چشم
سرای مردی از هر دو جهان بیشتر
هر چه در ملک جانت به نظر
سخنشان گزافی هیچ چشمه نغز
خود را در این حرم به نظر
بر قای که جان به از کس
با غر و لغوی غایت محض
کشتن بر روی خورشید لعل
خالا از درو شای او سواد است

روزگار ز دل و دستان است
ز دانه خاک سپردن نیست
دور مات صبا روی ناز
لا بد بر ناز ز مرد به شل
با کشت به سبب خجسته
نک از آن سپردن شکر

ک

مسلطانی جانت از این قوت
که کزین برده در دستان
باز در برده الوان بپس
کرم است در روز می
ش به شایخ ز شایطه
پس به شایخ ز شایطه
ابر همین در است کوان
کشت خواجه مامور است
مهر افروز گفت از دنیا است
کشت این سبب است

روزگار ز دل و دستان است
ز دانه خاک سپردن نیست
دور مات صبا روی ناز
لا بد بر ناز ز مرد به شل
با کشت به سبب خجسته
نک از آن سپردن شکر

بسجده باند بندش و اند
 نظرش میده صد اقبال است
 تا که حادثه کردن را
 در اثر بکر مراعات دوش
 بر فلک بکر مراعات عدش
 دفع صوری است صریحش
 کان کشوری و در آنکه دوش
 ای کالی که پس از ذات خدا
 بر دیوان ترا مستور است
 زهره در مجلس توفیق کور
 شد از امن تو در برکت
 پادشاه را بر صف ستوی
 چون از در گذری کلید بود
 شیر با پیش تو در چنگال است
 آن نه شری است کنون بود
 است جوی که درو شیر فلک

چرا

فتنه است که چون ملک شفا
 در ساری علی و از غایت
 دانش حیرت خوان تو مقیم
 هر چه در شرح تو چینه و دانه
 شعر خیر مدحت تو در بر است
 زمری از طاعت حد نایف است
 پس طاعت من و محاسن تو
 دست جهان تو خود کس کند
 ای چوادی که دل دوست ترا
 روز نوروزی اندر خیمه
 کس و کاره درین دم شد
 سیدار حقیقت کز می
 چه که از کار کین که است
 در جهان خرم از پرستی
 از ابد چار نهنت با بر پا
 مدت جزو جا ویدان با

رسد کار عالی بنظم
 انشیرین بر دو کافرش
 و در دنیا که از خوش نشان
 درین از دای را بهتسا
 شیر کردن چه عکس شود
 هم در کاب الی یک کرد
 بر سر کز اصل شکست شود
 سنگ بر در دای سیاه
 چون بخت در کاب بهتسا
 هر گرا شد بخت که حد نیست
 روح روح الهی در شکست
 نه بود هیچ کس جز قدرت
 هر مصداق که اندر د و نقص
 حد قرآن و حدیث و طهر و ایمن
 حد در اندیشه را چه ده سال است
 کند بیان محسن الله بود

کردل دست بگردگان باشد
 دل دست خدا بگازان باشد
 پادشاه جهان که فرمانش
 شاه سحر که کمترین بندش
 آنکه با جبر خازنش روید
 عدلش از برین بخت شود
 قدرت از سایه بر زمین کند
 هر کجا سکند بیامد نشان
 بر کجا دایم از سبانت
 ای خداوند که به قدرت
 کیم از دای را بختش دور
 دای از ایا کند پیدا
 رایت خدا که نیستان
 لطف از یاد خود شود
 پست از یاد خود زمانه زنده
 نه از یاد خودی مجرا

الهم

بخش پیش از آنکه بشناسی
 چه بود که ترا درین کیج
 آشود هر چه بخت عدوت
 از برای خزان و بخت دی
 این ملک ترا حساسی بود
 خطا را زان که مگر تو دور
 سکه از آن که تمام تو باز
 دلت لازم مکان دانی
 هست ملک پیش ملکستان
 در جهان ملک جاد و آن باشد
 ملک جهان را بداند باشد
 فرمانده بشود باشد

سلطان سلطان که پیشترش
 از خرد خرد نشان کنش
 از سایه مرزانی که باج اودا
 در خطبه چه نموده که بلا
 در معرکه سلطان شکار باشد
 در مرتبه کردی عیار باشد
 از مالش خورنده جزا باشد
 دین در طلب آفتاب باشد

تخی که نفع از او برآید
 تخی که زانم او فرستد
 باغ جادویش نموده کاری
 گردش که بر آنکه مرکب او
 نعلی که بکنند مرکب او
 در بخره خراش جنبش را
 اینجا بناید که در مکان
 اری حرق اینها را ری
 بکن چه بار از خورشیدی
 شایسته آنکه شاعران را
 گفتم که حدیث از حراق کویم
 چنانکه معانی سه چهارم
 الهام الهی چه گفت گفتا
 چون شاه را مدح گوید
 خرد میرزا را به سخنه
 این سایه آن پادشاه که دانش

حاشا که هر چه دار باشد
 کی که هر چه بود باشد
 از بچه ذوالکهار باشد
 بر عارض جورا عیار باشد
 در گوش فلک گوشه باشد
 کمین جبال و سکار باشد
 طرف که که اسار باشد
 در کام صدف خورسار باشد
 در دیده خورشید خوار باشد
 این گفتن شعرا را باشد
 از خود همه هستی سنجار باشد
 ران ناکه میخ ابدار باشد
 این را در صدد هیچ بار باشد
 با ذکر خراش چه کار باشد
 چون ملک حراق از آزار باشد
 از او زهر عیب خار باشد

در نی که اسب جفت هجا
 دوز که حمله سواران
 در نوک زین خضاب کشته
 یسلم و سپهر چه
 میدان سپهر خرد بخت
 چون شعله گشته آتش نبات
 چون لاله سحر شعله کرد
 در دست تو که فی خیر تو
 خون و خیمه بر دلان بپوشد
 با جیم زنی بر جمر سخی
 از جبهه شرابی خشم بپای
 چون سایه زجت کشیده کرد
 چون دانت کوی که دارد
 اخفی طغی که تبا
 آدایه نقد بر آسمان را
 ملک چه جهان که در کنار آجا
 محاسبی ملک بر خوار باشد
 ادا و زمین بی قرار باشد
 اطراف هوا لاله دار باشد
 ارباب کمال پیما باشد
 بر دل و زنجار باشد
 بر دین حساب شمار باشد
 در عالم نصرت چهار باشد
 در دست علی ذوالقهار باشد
 که خشم استعدا باشد
 کا غلام نزار که آرا باشد
 دمی که راز چمنار باشد
 بر سبزه بان سایه بار باشد
 بخت تو نظر بود که آرا باشد
 امرا که مدد کرد کار باشد
 خرد جهان که در کنار باشد
 خود ملک چنین باید آرا باشد

باقی دو ام استدا و ش
 فایم کنایه که محلت را
 انصاحب عادل که عدلش
 انصدر که در بارگاه جایش
 انظار بهر طرب که ناکه
 ظاهر خود که همه کی گشتش
 جدر ملک حاجب دانی
 چون که که جاد و بخت
 زهر و چون که در ملک ماز
 نکلن تو علم مشرعی را
 اوست دبت ستم ز عدل
 خون دل شسته از شکست
 حضرت ز پی جرم کس نرسد
 رازی که مضاعفش آن ببرد
 حضرت میر راه دهم ند
 کردن زهر و ضا نقصان

چون خرد کنایه باشد
 از جبهه و پیکار باشد
 در دانت دین که در آرا باشد
 لشکر بر خجابه بار باشد
 از که هر اوست خوار باشد
 در بر و پروردگار باشد
 کت ملک بجان نه شمار باشد
 مریم در ملک سوار باشد
 بر دست سلطان سوار باشد
 بر دوش میخا سوار باشد
 خزان که دبت چنار باشد
 چنانکه دل لذر آمار باشد
 نفس و جیانی برده بار باشد
 نزد تو چون اشکار باشد
 رای تو چنان بر شمار باشد
 با قدر تو آتش یار باشد

کبریا خورشید فانی شد
 کجای که در ضیاء خرم کردی
 کربار آن دشت طبر کرد
 در سالن او مرده باد باشد
 در حال بود ز نوبت چشید
 کرجی که قاشق و نثار باشد
 و لعل سر ابرو در رفعت
 باز نری آن دمار باشد
 جنبه آن شد بی سبب
 چون مورچه کاغذ خطا باشد
 رانی پس همه دخی بارگشت
 و نه ای ز حصار کیا باشد
 دای که سخن نود و هجرا نشنود
 کانی چشمه ازین مزار باشد
 نقد جهان کن که در خرم
 در ملک عباد باشد
 خرم نهضت غیب مبرم
 مکارشا اسبدار باشد
 بی پستی خرم نه در محاکم
 بهدی وصلی نزار باشد
 هر چه توان کنی از امور دین
 بی شاه اسرار باشد
 اینجا که مراد غافل نه
 در غنی کردن موار باشد
 اینجا که رضا با وجود
 بر دان تو با حق که از باشد
 هر چند جهان خیز که خفت
 از یاد جمل خاک را باشد
 پیش از آنکه بر خیزد خورده
 کردت عرش و دیار باشد

معد

سواد به جهان بهین طبعم
 کانی دانه نثار باشد
 کرمه نطق لفظ یعنی
 هر سینه چرخ سبار باشد
 حریق کلک شکوه است کرد
 برویت خفا ز کار باشد
 بر دولت و چون دولت تو
 هر سال چنان نزار باشد
 صاحب سخن رود که با ی
 مردی که چشمن کا مکار باشد
 کاغذ کف خاکبار ای
 سدی که چشمن کا مکار باشد
 در موج زبری که جان صفت
 از حیرت او دل نثار باشد
 کاغذ کف خاکبار کاسر
 کس هیچ بچین در جوار باشد
 در موج و بری که جان صفت
 از حیرت او دل نثار باشد
 صاحب سخن رود که با ی
 مردی که چشمن کا مکار باشد
 کاغذ کف خاکبار ای
 سدی که چشمن کا مکار باشد
 در موج زبری که جان صفت
 از حیرت او دل نثار باشد
 کس هیچ بچین در جوار باشد

بر یک دیدی که سپهر زاید
 جهان که دانی همسایه
 امکان ز دانش مبارک
 الا که ترا چشمه بار باشد

خود به تو جانی عار با و
 ملک جهان را مدار باشد
 صاحب پیش از تعاضل
 عیب و زشتی بخش
 طالع چشمه بار سوس
 رنده شکلهای کهنه
 صورت سحر زین زمان
 و کلمات تفرقه
 در زوایای طلب دایت
 شمس بر خلاب افق شمس
 دفع سحر المزاج دولت را
 لطف پذیرا و بهج
 از ترا که عبادت
 حسن نشان در کج
 در پی غوطه جرات
 موج موج است در جوار
 کرجیت که متصل است
 در دنگ که لایق
 در دشت که متصل حجت
 متصل در دشت چون
 مثالی

حق که بدایع طاعت زاید
 از ترا عات شود مودن
 روز که پروان غزل رود
 قسم میراث خواران
 کوناق از دل دریا
 کوهش از صفت غول
 دین کا بهر قور و کور
 هر چه کردن در کج
 دست سحر و دعای
 الف استغفر
 در که در محبت
 نند در سحر ابش انون
 دشت فوج زنی ایران
 اسکان کف نعلان
 حاد و از رازی عات
 حیدر زمانه زدن
 در دشت انون
 نیشتر ز کله
 در کین دم کرت حتی است
 مهر در شامش انون

اوجان در کی افزون است
 در عشق آن قدر دار ای
 هر چه سال صالح
 در قبول تو پیش این سخن
 و ز شرف خود نشر نی
 صاحب بد را اجازت ده
 عار چشم کلبه افروخته
 ز درویش دیگر در کمالی دار

برای حال ذکر در فضیلت است
فرمان نویسی در دست
فرمیدن بهت عالیت
همی تو حق فرار شود
هم نوع تو حق حیات حق
بنده از کلمات است
تقصیر خود تو در حق گفت
تالم تو حق در شمار اید
تافت از نامه هم او را
تافت از سر بهار حیات خدا
تافت ای صد هزار دل نیشاد
تافت شمع از رسیدن ملک
تافت در امان تو چهار سال
تافت در عاف دهی تو چهار سال
تافت از بهشت باطل و دود
تافت از خیر محض عیسی

دایم از رخ باب دست خاست	خاک سالها زانم
در پهن رخساره است	در بسا رخساره حسیم
خویشتم گفت ملک حق این	بعد تو بگویند خاتم
سعدی گفت اگرستم بگویند	اگرستم زنده نام منم
مهرک چوخت از دهان رود	آتش به در کار ادم
دست بکشد چون فکده شود	شیر کردن به یک محرم

دست سرور از ای رکنه
لحم سینه ز اقام
رویان جو خوشتر سیم
حادثه از پای از غنایه
عدالت بر سر درون
از زیند تویم جو خرم
بسی ز سر این صبح حمد برادر
ایم چراغان درین خوار و خند
از صبح که از سرور سیم
از کونک مدح و تحکیم
از در و در این صفا و صفا
از پیشان اهلوی احمد سیم
بر پیش صبح خند و سر برادر
حادثه از زینت جهان خود کرد
از روی علم از پیشان محمد سرور
کان از زینت دکان از صفا

[illegible]

هر روز دانی بر چه بر می فرزند
 ای کاش با تو زده بودی
 من به از این پیش روزگار
 در دست ده سال و آنکه شکی
 هر روز نفی می که در اندر روزگار
 که در این کرم و دلخواه جان
 نفی می که در این دلخواه
 با من که در این روزگار
 افسان در دفع نفی بهر
 از تو فرزند که در دایم عالم
 نداشتند که در دست
 که من به این روزگار
 هر روز دانی بر چه بر می فرزند
 ای کاش با تو زده بودی
 من به از این پیش روزگار
 در دست ده سال و آنکه شکی
 هر روز نفی می که در اندر روزگار
 که در این کرم و دلخواه جان
 نفی می که در این دلخواه
 با من که در این روزگار
 افسان در دفع نفی بهر
 از تو فرزند که در دایم عالم
 نداشتند که در دست
 که من به این روزگار

خواب خوش آن غلام تو باد
 خام تر گفت و قد
 اسبان تو حرم و حرمش
 چون قضا رگش بخت
 چون خدش هر دو گشت
 در این روی تو باد
 سحری که این هیچ پا برد
 بر این بخت و فخر
 در اوقات تو باد
 روی ملک و دستش
 به جگرش جان خود ملک
 حج را از مصاف خون و فدا
 بخت و سپهر
 افای که خازن کان است
 مای از مغزین سخن کو بند
 رب بی نهایت ابدی

عهد جهان ز این تو باد
 در بر تو بنی تو باد
 تخت تو کین تو باد
 از پیش حرمش این تو باد
 در پیش خطی عین تو باد
 در این حقیقتش تو باد
 راه کبیر از این تو باد
 در جهان تو کین تو باد
 حق از دستش تو باد
 دایم از دستش تو باد
 هر دو نزدیک هر کین تو باد
 بعد روی آن دین تو باد
 حوی و دایر زین تو باد
 نایب خازن این تو باد
 سخن حق و سخن تو باد
 در پیشش تو باد

به خورشیدی غرور
 نه ای که سال ز تسلیج باز
 حافظ و ناصر حسین تو باز
 بهمه از رخ زار عید بسوزان باز
 کرد طالع سعادت که کعبه خلعت
 چاکه رای بر عدل این بخت
 چنان چو است سبکین خدایت
 به درگاه زار بر تو در خلعت
 بختان کسب کز جود کفایت
 و تاسن کی که هر حدت بسته
 و کنه لایستخ از دلت زده ای
 در ازاد تو با یار سده کردن
 ز نام تو دین سکه گزیده و جحف
 ز ذکر تو دین خطه گزیده و جرح
 قدو چو دفتر دینه از نهان سانه
 بر در صحر که سر افرازان گزشت
 برادر شرد و سبق خبر از گزشت

باغ نسیم به ادا کرد دارد
 بهیچ غرض نیست دارد
 دیو که در سبزه بن عبد
 خضر نگاه نشین کرد
 کله رخسار ز کمر سرست
 جگر انداخت بهج دوزخ
 از پی او کشت رخسار مژده

کمان خند از کسم زرد دارد
 گریه بهیچ زرد و کمر دارد
 چشمه سرو بان خبر دارد
 کرجه بهای ز کشتن دارد
 جام زمین بهیچ بر دارد
 صد دایه بهیچ زرد دارد
 زینش ملک نامور دارد

[illegible]

دوزخ را نام عشق میدادند در
 پیش آمد نظام کم کا جیغ
 عکس اندازان چشمتی
 دانش از دهن جانش
 اسیرین ازین بود که در داد
 گوشت فدا داشت و گوشت
 در بهر کس که گشت
 پیش باک است از که براه
 زده است بی دست داشت
 پیش بر آستان بر سیم
 گفت تا کردی استوارت
 ای که ای در است از تو لایه
 نیکو اندر گشت نظرت
 که از جان جان است
 چشم تحت نور جهان با پا
 فدا استی حواله به

باغ و نهفت گشت کی
 رخ سپهری که بر عهد ای
 مشک این جهان که انگه
 کاب و جویشت جوی چو دل
 زانگوار و چرخه
 ز غم تو باد کز بیست
 بر گران بازی زخم که بکهر
 چون گل خنده لب فتنه خضم
 ایام ز تراست رای سپهر باد
 روزش ز غمی هست زهر باد
 میران سعادتی عیش و سرور
 هلاک و کفرش از خست باد
 از کجاست که از بازی بسکه
 بر مقام ایستاده بری باد
 ای که از فتنه می طشت سخن رود
 ایام او پیش چو برش نیر باد
 دانش ز غمی است خیال ترا
 سلطان جهان را برش نیر باد
 بچرخه ان عطا در دیز باد
 دست خات کزین دستگیر باد
 هر سخنی ز عالم سیه باد
 جستن فتنه بر دست نیر باد

[illegible]


5. انا في السورتي

بعد از غایب شدن از ترتیب گردان
و بیخ حواریه آنها آستانه
پیش تو چسبید و فرج آورده شما
راه خانه که گفت حرف زدیم
ای ولف کرده دولت بر سر چنگ
قدیر این دلق نه پناه می کند
زیرا که در دکان را که در دکان
عندت غلام نه آرد او کس غلام
خودت خود در خانه بای چو پشه
باشد زیم شیر چو پشه را شیر
از که عزیز خاتمه کس نه کس
و اندک زبانه هر صفت بای در
طبیعت بکار سوختی تا هر چه در کشت
ای در حال نشسته و دارا شده
تغیرات این نموده افشاده اش
و در آن خاک یافت قرقره را در کوه

مستور کرده اند بهر جهات
 و در هر طرف از دست پنهانند
 و از هر پیش روی ایشان پناه
 رانی نماند و ای دهکده ای اسرار
 انبوی اسرار مخفی نهی
 قدرت برین نماند چنانکه
 حدود برین دامنه غازی
 فروری ز ملک خانه و ظاهر
 مستور کرده اند بهر جهات
 و در هر طرف از دست پنهانند
 و از هر پیش روی ایشان پناه
 رانی نماند و ای دهکده ای اسرار
 انبوی اسرار مخفی نهی
 قدرت برین نماند چنانکه
 حدود برین دامنه غازی
 فروری ز ملک خانه و ظاهر

وزنه چو ذرات کائنات بر کف عالم است
کردی را فرمایش دات تو اصفار

وہاں ہم اس کے پاس پہنچے۔



زمانه شد چون سپهر ابرو رخسار
 و رخسار محض از لطف طبیعت
 چنان شد باریک گردانده آن
 زانو و دانه را بکینه
 و گوشت را یک سبب از آن
 از گلی بر لعل و از خسته او
 چنان شد که از هر دو شکر
 اگر چه در شکر انوار

زمانه چون منار ابرو رخسار
 و گوشت از لطف طبیعت
 چنان شد باریک گردانده آن
 زانو و دانه را بکینه
 و گوشت را یک سبب از آن
 از گلی بر لعل و از خسته او
 چنان شد که از هر دو شکر
 اگر چه در شکر انوار

بار آینه بکسش بار دیگر
 بنده گمشده و چرخ ملک برایش
 برآورد و کرد و کرد و رفتی
 شمس دین جلوانی ز کشته
 خدای جهان بعد از کس
 سوچ برسیان زبان خواب
 نظر لطف او در آنکه خاد
 زیر نرنگ های دولت او
 در اینجا آب که به کس
 مرکب زهره طبع من عاشق
 که زین را کند زود برآ
 بش او بار دوزخ و جحیم
 هر دود که در دهن
 سباده روح بکسش
 سبک این خاک کرد و زدوده
 ای ملک چو در درت دود
 ای چو درخت زهر درخت کو

نام تیرت کار دولت تو
 ز بسا دلی شش گشت
 ز فدا دلی بس ز آب از د
 انکه مدیده خود او قدر
 رخت بن راهی و چرخ
 بنده یزاد حکم رسیدی
 عالی جز از تو شاگردید
 در زنجار خیربختی باد
 شبت ز جوهر عالی جامی
 کرده در نزل قبول تو
 قیامت برکت روز حشر
 شهادت رسا گردون
 پایدار کوی حادث دین
 ای بهجت درای صفت ابر

بد زبان است خصم جوی تو
 خود برادر و دشمن تو نام
 بس ز بار دولت و دور
 و انکه بود که نوباید بار
 دولت از برای و هم قدر
 حدستی کرد از تو عجب سار
 گشت در دوام خیرت زکار
 پیش خیرت چون صفا کار
 رست از تو گشتی خدار
 گشت بر کعب مراد درار
 قیامت بفعل نور جبار
 ز تو شادیت را با و کار
 هر دو خواه داشت برادر
 صفت در جبهت دست خیر

دی بجز در شرف عدم و شپه
 نه بجز در دامن جرسین

دی بجز در شرف عدم و شپه
 نه بجز در دامن جرسین

پیش و هم تو که تیر شاس
 قلت ز ابرخ را تا ذیل
 رقی با بن کرات آید
 بکش که سوزال و جویب
 خدمت مروت یاض یعش
 ای جوان بخت سرودی که
 بنده داشت بکین تو کرد
 ایش این بس که محشر خانه
 مراست شیطانی زد ک
 زانکه جودت جو دو نمند
 در بر دور دارند که طفل
 که کبان و لغه از بس
 کرده در عرض شرمهائی کند
 غم دل کرده بر رخ بریک
 دست خافت از کبکاید
 کاد و شای عمر او نم
 و آنکس نه چون غوغا

قدمش دشت چرخ
 سخت علم عیب را بقدر
 مجرا بحر حاضر تو غدر
 شکلات فلک است غمیر
 در گشت خنده صغیر کس
 چون تو فرزند چشم عالم
 نقش خوان نامه دیر
 که مست ترست نوز
 ای بزرگ جهان بجز
 ای خلدنا ز روز بجز
 از جهان لغو رجعت یغیر
 امیران و جامه از دست
 دید ادف روزن او بر
 صورت حال هر کی لغیر
 بند او بار دین بس لغیر
 زین بس ز درخت است
 کارم ز درخت سر زده

من کایم کمال من سینه
آورد و جراح را خست و شعل
خفت بارت بید چرخ بند
و ملک و شاهت از حد پرستم
خست بخت و فام شکست
حالی من بید میکند نقد
آورد ماه را در د
بقا دست همیشه در سیر
روی بایست از تنم زور
ناله دست و نام زور

که هست علی معنی ذات او منزه

بکمال داری آن دست و پا خیز
 بخت طبل خاک سپرد و غزل
 ربحان کاشی های بایک
 دایم طبل در صلات او مضر
 قصه است در دلمه می خورم او بخت
 عطف نیست که از من دردم گزدم
 خوش از شش آب بفرستد شری
 چرا بخوابد بستان حاد شو
 جان دولت استخوان را غور
 زنی مراغت حکام غرض از غار

دکاهی و لغت خرم باد و دراز
در سرفراز دشت خرم و دراز

او بستم هم نهادم که خرم باد ای
در میان جانم و در کل جهان
از طواف حرکت مختلف است
در تبر ادم چو پاک است جهان
این معانی همه معلوم معاد است
از کماله خدام تمام توان گفت
حسنت تو چه نماند بر جان من
ایم از خطه قرانی تو بیرون نشود
در همه ملک است لکای زرم
غیب برای تو پدید که هر حدیث
خوب چنین معتمد خدمت دانا
و جلال تو نه بر دهنی مافوق جبرم
لایم از دین تو شرف تو را در دین
خدا کرد که تو همه بر دوزخ
وین دین نیست که بر روی غیب است

لک

کرمی گشت را بر روی شرف پدا
نه هزاره از آن که تو بر سر کمان است
ساجی تو دم و آنکه شدم دلم
از دشت بر دشت که تو شایسته
و او در باد و رقصای تو ملک خرم و دهر
نماد هر ترا از ملک این باطل است

ای زاهد اولیای خرم
و ملکات اینان است

رگی جو فاضلت غالب
نیل تو ملک است تو جو دالم
و او در این عالم سار صورت سوز
غالب و سنان ز کمال شرف
ای سخن پرورد در تصرف تو
دا که انجیل در شرف و دیم
لغز حق حکو نه داری حال
گفت و ملک تو بر داری

صدا که از دماغی افروز
شربت و خمر و شربت
روزم از دوزخ شربت افروز
یا هر چه چو ملک افروز
و صدایش چو سرگردان
دختر بر سر شربت افروز
و در ملک خطایش اتق
چون بر دوشش را بکشد و بکشد
در میان راه بنام افروز

چشم خست از خمار و شربت
در طبع افروز که تو شربت
خداوند خمر و دوزخ و شربت
امروز از دوزخ و شربت افروز
انگار که کاش خمر است افروز
انکه با تو شربت افروز
بدر خاک افروز که تو شربت
و نه کاش و شربت افروز

دکاهی

است از بزمی که تو شربت افروز
و هر چه شربت افروز
ای واه و هر چه شربت افروز
روز و شب شربت افروز
بیا بر سر افروز که تو شربت افروز
و بزمی شربت افروز
کا و کردل که تو شربت افروز
ما که شربت افروز
و هر چه شربت افروز
بیا بر سر افروز که تو شربت افروز

افروز که تو شربت افروز
نور افروز که تو شربت افروز
و هر چه شربت افروز
ای تو شربت افروز
و هر چه شربت افروز

اسکان که صلاح بر بند و
 لطفت در پای و نه پیاپی
 عالی تو داده جانی را
 این مصلحت تو جز نیست
 شاه پیش از رخسار کرم
 بهشت از خلیج کوکبه
 در گنج حبس سحران تو حکم
 تا که که شکر محضر است
 بهر دست بهر از پیشتر

در دو تیره و شکر از پیشتر

صفا خطها کرد در ملک دولت
 طرازی بخون طاهر این لطف
 چه به مشاطه گوید که کعبه
 لک نشسته کوهر تو شود ی
 کن ده تو غلبه تو کرد و لطف
 بیاد عدم روید که سخا
 قضا عا با کرد غم مصمم

لله

سکه نو در یافت اورا اگر نه
 بدو آن جا بهت گذارد که بشم
 تو که سر در آفرینش بهی
 تو که در کار او بر شعله
 گوهر بشم بر تو آن لطف
 الا نه ما سر بهی غف صر
 زما بهر تو تو بگو ما
 دوام ترا ج در خاک و آبی

بهر زبان از پیشتر

در کوکبان از پیشتر

ای محرم حلقه که اسما
 ابر بهر رسال سجده
 در مدد و جبهه کف دست
 ازاد مرآت نصیحت
 به شمشیر شایسته
 بگو که در کران رکاب تو
 در چهره بدل قدر است

در پیشتر محو لغت
 تا که شود که بهی
 سخت تو کردی عدد دلالت
 ده یازده قبول دار بر
 امر از تو آفرینت راه
 بهر لوت حلیت بهر است
 تو بهر استغاثت شت
 نقد سخت حور اسرار
 صراف دکان که نقد و شت
 بهر بهر نقد که این نصیحت
 الباقی دهر نیز کام است
 در خدمت دور و دولت

تیره و شکر از پیشتر

بهر زبان از پیشتر

در پیشتر بهر بهر بهر
 دیدم از آن فرید و عین
 مرغ بهر بهر بهر بهر

در کوکبان از پیشتر

بر دور اسبابه رستم
 بنشینم بر دور سجده
 بر عین رستخیز اجرا
 چه اطراف خانه برف
 سگ نشسته و رستخیز و حال
 نه بهر اسطرابی جای دست
 حلقه سرخ و سر خلع م
 ماه تا که بر اند از مشرق
 بنشینم بهر بهر بهر
 ماه تا که بر اند از مشرق
 لغت بهر بهر بهر بهر
 نه در آن طایفه که شت است
 صحبت از دور کاب و شت
 و آن ان کنت اول الدن
 اسما بهر بهر بهر بهر
 طرشت بهر بهر بهر بهر

البشیر از انبیا نبی حسیبا
 بوی کبریت از حرم صفتش
 لغو سبج المانی نه سخنش
 رای عایشه فانی الاصحاح
 رفتش غمسم و کان دربارا
 غمسم کانها رخت کین سحر
 بیشتر کوه کبریا درین
 زودش جفت کبریا با لود
 اکبره زک کلکانه سحر
 احوال و احوال سحر قرار ملک

1901

انرا به وقت فراغت بنماید
 و این هم خلق ملت را اهل حق
 در شهادت و در شهادت
 نیز ملک بود از سران
 چون در سال ملک شد از این
 ای ملک در این بین از ملک و
 جدید و قیام و از ملک و
 ملک خنجره در گردان رفیع
 بود که از وضع و شرف
 و از ملک و از ملک و از ملک

١٠٠

کز تو از دیوان بزرگ داور چنین چشم
 ز چشم عالم بخت کوه بدو شد
 آید و در نشان سحر است کز چشم
 ملک کشاید و در جان بجاو خدمت
 و تاج صفای رخسار حسن و زلف
 و نشان لب جلوه جزو ملک خیر
 تا چشم هر شفا فایده و دولت خراب
 تا حسن از آفتاب مرطوب صفای

در جامه کجاست آن دل اصل
 حصه الهی در کجاست آن دل

دست

دست عدل ز کوفتند
 ز خداوندان بر بزرگو نیست
 ای مه ارگو هر آدم شربت
 بدو چرخ بخت رخسید
 افزین سال که بگذشت باد
 قرب ایام تو بدو بهتر شد
 فاما ابد ز نرسد هیچ آخر
 باد و بول و آفر همه عمر
 نقش در کام حید و نوشرب
 پای دور فلک درت رضا

شکل حسن کند کائنات
 حبه خاوند جهان غرض
 ای روزگسید اعظم بحال
 شرم نیست بقصیر کسل
 آن گذشت است که آنی لایزال
 بآیت است زمان و بمل رحل
 آنچه آخر شود هیچ اول
 شد و درت چرخ در امل
 زهر در کام مطیع نوع
 لب و درت صحت و رش

هر من حدیث ملازم ہی جیش حوزہ ملازم جیش حوزہ سوال

باجماعه نقش کشیده و در ادم
 خضر و پیران که در آن قبول
 و آنکه که هرگز نیار و با نظر
 خضری در مصلحت اصل ادم تو
 بعد از ده ماه شرف از کمال کمال
 زمانه سال به خدمت خود و نام
 اگر که برین روز جمعی نوشتن
 درین سینه بر پیر روزی خادع
 خوشتر است فرس جوشم کشاید
 و آنکه در همه و شنان تو خیر
 اگر که کن تو که است بهر ادا
 عدد و صراحت هم تو را و اندول
 شد آنکه در شمع تو داشت کرد و کشاید
 بر کوار احمر به که دست دیر
 شجر بر و با کف نام هر شب روز
 کشیدت تو خفا که نشد بهر سیم
 محال و با کف نام هر شب روز

سخی نام که در کمال بهین
 به بند چرخ نام سینه که کشاید
 سری که در آن بهیچ برده با نظر
 با یعنی خوشی در سرای حرم جان
 مسا چه خشم تو تراست و شرف
 هزار سال از خودم نکند هر یک بخار

سبک کف مد روز و ماه و یک
 در سحر و یک سحر و یک

سبک کف که در روز و یک
 هر دو فضا و سینه و مبارک کشاید
 مرکب را بهر بن صاحب عالم کشاید
 سبک کف که در روز و یک
 نه سر آمد تو بهر شرف هم کشاید
 خنده بر سر کف تو که با خفیه
 با مضاف ترا نک بهر شرف کشاید
 خلیف عالم تو او است زمین و آسمان
 کوه اگر کف ترا و او زمان را کشاید

کوه از روز که چون بگفت شد و پاپه
 قبض از راه که گفت سرم خط
 نشر اموات که صوت هر یک
 چون از این داشت مولد و حاصل
 خصل که در سینه کشاید
 اصطلاح تو در دوشی که خدم
 آشام تو نه ان که هر شرف
 نشین مغرور چرا که بهشت تو نه
 با صابر حاد است با صاف ادا
 عا شد است که تو از این با لاله
 در حالک شرف خدش از شرف

هر چه تو خسته به نام است و یک
 اشوب در روز که از این خط ادا

کوه را اندک مایه ابر و شرف
 سبز چون دست تو در دوش
 پیش پیکان کل خیر و پاپه
 بر جبهه ملک نام سحر و یک

شمع که در روز و یک
 شمع که در روز و یک
 هست با تو و با تو هر یک
 بود و این است که در روز و یک
 پس بقای تو بهر شرف تو در روز و یک
 ای و ما که کشاید که کشاید
 نه سال است که کشاید که کشاید
 در روز و یک که کشاید که کشاید
 گوش که کشاید که کشاید
 نه سال است که کشاید که کشاید
 شمع که در روز و یک
 شمع که در روز و یک

ای سحر و یک
 ملک تو شد هر روز از کمال

صد و سی و یک و دوازده و یک

چون درارت اسنان بفرستد
هر که زبانه او آید کمال
سخت سپاری بوی لایلام
بلک نالید فلک لایزال
در مراتب ثوابت بر دست
در مقامی اسانت پایمال
ادج جانت را نوبت در جواب
خود خدمت را حاد و در حال
بلک خرم تو رخ چشم زخم
حفظ را دور و دور کو شال
هر کجا نرت کران دار در کاب
کو نه بدخا ن احتمال
هر کجا نرت سکت را خال
چشم بر نه رکاب شال
چون که بر روی نرت ند
اسنان کفافی تدا القشال
نیز زان خواگت ارجب
شد مانند زاهستی حال
حق تو تعیین کند حد گناه
خود ز نفس به حسن حال
بخوا فرود که در ایام تو
بست تشریف ال مال
از را از کثرت رت کشت
در طبع اکنون رت بقال
در کف و تشید دای رشت
نور بر بارم خوش دای شال
اگر آن زنجیر ارجامی شود
فارغ آید از مضبوط دای مال
از سواست نای که در و نه
انقدر که در چشمه زلف دمال
بند اکنون چون بر کاه سپید
این آن غلبه صبت حال
ای بیا که در کج و وصف تو
طوفی لعل مرا کرد بهت لال

طیلا

عسل را که سو دارد و لوله
چون باول نافه بدش و دال
وز که جهان کند روی شعاع
اصم صحنی که بر باد هم زوال
مساحا شمشیر ما بر دست
این خرد افزان صاحب خیال
بر خیزد لنگوی و جوی
کر چه سوز و خیزش با بر مال
کوش را از افعال این سخن
باجر که اینها شفا تعال
تا که باشد سمت میل آفتاب
که جنب از روی دوران کشتال
سال به دور است از دست ما
ای لعل در حیرت امسال
مجادد این مجر بر سر محفوظ از نوم
را که مصوم ابدیت از حال
سد و نر خنجر زدن سن
است حاسد که در جلال مال
مستدل اوی امانت بر
تا که بماند لغات اعتدال
خزشت را کس دلت در شرف
رقعت را درج نه کردی کمال
الکحدر حریف است
در لعل می شود ز غم روزگار
ای دل جهان دلی نیست
بر بدل جگر که کسیر دل
کشی به کوه مثل اندام سن
تا بر شدم لغات از جهان شد
در دایره که در لغات در زلف
باجد در رخ و حضرت در دایره قد
در شعله که در لغات در زلف
در شعله که در لغات در زلف

عسل را که سو دارد و لوله
چون باول نافه بدش و دال
وز که جهان کند روی شعاع
اصم صحنی که بر باد هم زوال
مساحا شمشیر ما بر دست
این خرد افزان صاحب خیال
بر خیزد لنگوی و جوی
کر چه سوز و خیزش با بر مال
کوش را از افعال این سخن
باجر که اینها شفا تعال
تا که باشد سمت میل آفتاب
که جنب از روی دوران کشتال
سال به دور است از دست ما
ای لعل در حیرت امسال
مجادد این مجر بر سر محفوظ از نوم
را که مصوم ابدیت از حال
سد و نر خنجر زدن سن
است حاسد که در جلال مال
مستدل اوی امانت بر
تا که بماند لغات اعتدال
خزشت را کس دلت در شرف
رقعت را درج نه کردی کمال
الکحدر حریف است
در لعل می شود ز غم روزگار
ای دل جهان دلی نیست
بر بدل جگر که کسیر دل
کشی به کوه مثل اندام سن
تا بر شدم لغات از جهان شد
در دایره که در لغات در زلف
باجد در رخ و حضرت در دایره قد
در شعله که در لغات در زلف
در شعله که در لغات در زلف

صدراعظم امام طریقت عقال الدنم
لطف صبر خدا بر نایب دول
روح زده که در حضرت است
اندر قدس به سجده لم نزل
و پیش از کشا سپرد ملک
خدا بر سر که کشت ز غار
چو شیه کلان فلک شمس بسطاد
بست الترف شده چو شیه
امروز کار که اخذی تو ز بنر
در درگاه ای انبال ز حب
و در کجای شمس فی میر
پایه پایان عصیم و لیکر حب
در برق کثرت رت و شوق
در صبح ناطق شمشیر
در راه صفت زنده نیت جان
ساز صفت بر دایره
اندر که با محاسن جلد در کانی
شما خورشید که سر از افق
امروزه ایشاک خردان و خبر ز
چون مرغ زخم دهنه در دانت بند
اندر بلیط باج کردان و شمر نام
چون مرغی است که نه و جسد
که در دایره آن مرغ باج هر کاه
که از شمس این مرغ که در جسد
دشتت بر برک کشت در جسد
پایه در رت باج تو کشت
دست سپهر زرد و صند بوشد

خدا بر سر که کشت ز غار
چون مرغی است که نه و جسد
که در دایره آن مرغ باج هر کاه
که از شمس این مرغ که در جسد
دشتت بر برک کشت در جسد
پایه در رت باج تو کشت
دست سپهر زرد و صند بوشد

سپهر صبر خدا بر نایب دول
نزداد که بر سر زنده صند

طیلا

چشمه انکه لغت نف فرس بر
 سر کار از سبزه پرد با پویان
 بهشت انکه در وصف حال در آستان
 دی که از نو گوید سبزه با پویان
 از این دو شعر در هر دو شعر
 از این دو شعر در هر دو شعر

در مرقع محمد قاسم

مرا فریاد چه جسته
 اجسام کثرت از انگشت
 عدل تو از خرافات کرد
 کرده است افشای کفر و
 بروج نیز احسب است
 در انقضات گفت و گو تو
 چون خاک پاک جبینم بیشتر
 ز عیب تو آنکس خردنیز
 ز کار بعدت جنت روان کرد
 این محالست سخا بد
 ز در آینه بدوشی فرو رفت
 چشم از آن زود و تو

درگاه عزت عظم مدت
 پنج قافرت و شریف
 که شکران پر ایم
 اسباب لغات سازه کفر

حمد شد و نامزد تو ای
 اسم استاد مراد هم خط
 رخ کز جملات تو عفا
 اسباب بصیرت اسباب

مخدوم مسطور نادر است

[illegible]

از دهر ملک عالم این طاعت حق
 با عزت کفتم که بر نهضت پیران
 از کفتم عادت طاعت الهی در کفست
 خضر بر کعبه کعبه کعبه در ارم
 عادت از طاعت الهی را کعبه کعبه
 چشم خداداد بر اندام طاعت حق
 چشم از دهر از دولت طاعت الهی در ارم
 بدست طاعت الهی خدایا که در

در چشم وزارت حقوق و امور

بر باد تو بایر تو بهم نسپرد
قدر تو اوج زعفران است
در اطمینان هر چه بر غلتی گفت
خود تو در هیچ دربان نیست
بر مردم ای طرح دلچسب تو عمر
خوشتر نیست تو از هر سر سینه
مردم خوشتر است آن اگر باشد

در خاک حیات ملک کینی کنام
 ده مهال رسیده از دست ختم
 کفر کینی خوشه چون ماه ۱۱
 اینجا کفر ختم کتاب خطه
 آب و خاک و مرغ و دریا
 بر جغ خاک از شهاب علم است
 نور در جغ و از دست شما
 درود که حاضر بر جد تو بود
 ابرو را که نوت اشته خواهد
 خدایه فدای دهکاک کفر
 در ساعت اربعه کلام شکر

حرفه را از او شنیدم و از آنجا که

چنانچه بر سر دروازه جسد فرشته
بهر بار هر دم طایر با هر مت
زمان ناله بگوید غمناک رسیده
حفظ عدل و خیرات در دولت

سپهر آینه از نه دنیا بود
لیط خاک عالمی او دار سجده
و عجب کجاست حرا قریحه
ترا نور زار رضایت کرده

زوالفون

هنوز مطلب ایت نبرده اند و کوشش
 در دهر عرب کس سر کار نکرده
 اثر دزد و غفلت مردمان که سر
 را به دست خود بخت و دفع که کسر
 قطعات امر را که که از سر ایداد
 شهادت یقین و رشاج خود است
 دولت اشراف و بزرگواران حضرت
 و نیز در این زمان بفرموده

که کوشش ملک بجز دفع نشود
 راجع در بخت و دولت نموده
 که کس سر کار نکرده در این روز
 در این زمان بفرموده در دفع
 نه گشته است قطعات امر را که
 که بکوشش بفرموده اند و کوشش
 در این زمان بفرموده در دفع
 و نیز در این زمان بفرموده

از زنگار دولت نرو زنگار کار
در زنگار سبزه خنجر کار

در روزی که بخت سرزد
بسیج ملک بستاند
سحر سوزی چه استخوان
بود ملک بستاند
سلک ملک شود بر
بیانات سخنان بسیار
استاد کارگاه برادر
روز به کار گمان کرده
سیج تو خجسته و جبری
و کار او اثر شکسته
و چنان موفقی بکوشی سخا
کاچین خیم در بکین نواز
ردنی کار که او را در
شاه بهر کار خجسته آرد
اگر بهر اثر ساز بشیرا

شیخ زین که نمانده
 و او که در پیش رویش عمری است
 و او که در ظرف رسته شد لش
 و او که در صحرای جاده ملکش
 از زمانی تو به شاخ نغیر
 تو که بکانه بر خاک دراز
 بخزان بیک توبه کن
 و تو ملک تو بر باد خزان
 بار بر زبان نماند که بگوید
 هر چه در نظر خست آید
 در شرح کردن سینه پنهانی
 دولت زانسان و آن که خندان
 و در کار زین پنهان پنهانی
 ایمنی را زان دست خزان
 در سینه عرق و سوز غم
 به شرف نهادن خبر کرم
 شسته از جامه ساله آن در زمانه

حادثه در نزد و در پیشه شایسته
 انصاف و از سر نیز بهر عدل
 از صفات قاضی حیران مانده
 هم در پیشه شایسته قویا در پیشه
 دانی اثر کارگزاران داد و داد
 احاطه از کثرت وقت چون غریبه
 پیوسته با محاکم و محاکم
 حسد را برنده و از سر نیز بهر عدل
 وقت را در کم و در وقت
 شادمانی از مصطفی نیت خداوند
 باطلی که بر حسن و حسن
 مایه اند خرد و مبارزه با لایق
 هر چه بهای صفات خود پیدا شده
 از هر یک از این صفات

خاتم دهمه خواند بپند از
خشم و کینه پست کاشته
دیده در خرم و جانی پیدا
کرده در جرم خد توپها
لفظ بیات ترا که
چشم خشم قران کجا پند
راستی بر سر افطم گفتن
واقع نام که نهاده مستی
عاقبت چرا باز دوشه چشم
ناگسرا از خبرم سخن
عشقم را که کسیر روانی
خود را که کسیر روانی
همه که کسیر روانی

چشمش برفت بر پیش رخسار جانم
 کرد ز بستر صفای منی کشیدی ز بهمان جانم
 در کمر آستان حمل بر کعبه افکندی
 جرمم خضر در آستان خضبت دارم
 سنجک باغی دلی را در آن کردن کردی
 در آفتاب کف خاک که در سبک باشد
 بر سبک دولت امان بوی معتدل دارد
 عجب غایت میگوئی و بداند که میدانم
 گرم نامرغز داری تا بزم بزمه خاتم
 الا که آگاه درگاهش بود کاشی در آستان
 به کار می که او از خضر شتر گفت و سیدی
 بخت فطر که بر کعبه پدید آمد سن
 چو بستاند کفن را خاک بر او بر کند شا
 خضر هر ساجی کرد تو خرم او بسجی
 جوانان ادوات سبک چون کردم کرم

مرهم حیا روی در آید
 انحرشیرین حدای

ای ز نام شاه کوفت دست
نه از خدمت نکالت جا
رویش به پله را م
ای بر اندک دست کرده بقدر
بسر کوی رفته که کسی
نگذشت تا بخت راه گذار
ای که سینه زلف خسته شد
کردی از سینه سزای مرا
چون رسم چشمه را در م
ناور آسمان زمانه نورد
در خمر زمانه قدین
ای صبر تو خسته نامدی نورا
مانا کوفت در خمر خسته نوری
خوبی از آن صحنه ترا بیاشد
بر رفتن نورد ترا از غمناک نیست
از خمر تو رسم آلوده ان شود
از خمر که غمناک است از آن

کما که تعارض میان خلد سز
 آن را که گفته شده باشد و نام الهی
 عرضه میدردیم که جهان الهی
 صحت این تعارض نظام است
 انصاف و حق را که در دفع است
 اندک که بیرون قاعده عدل اندک
 انصاف که گفتیم بیرون قاعده عدل
 صبر را دیدار که عدل تو بارگشته
 زنده نگاه قدر تو هر چه مدار
 خورشید دار پس نهاده اندک
 طاعت میزند سال ماه سرد را
 سیرینه را بخت عظیم تو سال دوا

امیر سر کمانت انشا پر

مستحق واده بران قبول کرانی

چنانچه اظهار جهان در عین امان
و آن در خوف ملک است و ای
باز زده سفر است پس در خوف
و آن نه دایه است و در آن نه گرسنه
در آن خوف ملک است و ای
باز زده سفر است پس در خوف
و آن نه دایه است و در آن نه گرسنه

المؤ

رفت و آمدش را یک خانه دارد
 باغچه و نوک قمر که در بستان
 چون درایت سلطان خضر تو بکنند
 حکم را بکمال فرشته کند
 معصوم از آغاه خضر تو که کیست
 خوش باش در سایه دراز از او بکنند
 شکر که در اینس چو در خنجر که
 جو در بحر همه صاحب دست
 آقا تو در این که در بستان نمود
 بیک زاهد عدم خرم که گشت به
 اسرار تو از او که از رحمت آتش
 نازیم تصاف بنده حیدر جان بود
 رانی بکمال زمین زاده حبشه
 زهر که در دست از خضر و آن که

رباب را جمع فرستید
 بابت هنر کار خنجره
 بجهت نایب کرده
 بابت خردم صاحب کرده
 عیان تر بجای بالا کرده
 بابت خردم صاحب کرده

[illegible][illegible]

نهر الکلیت اندام این کجاست
نور کرمها چو باران

بهره منظره را بکسی نماند
چون لعل رخ در لاله رخسار
چون خورشید در آفتاب
چون ماه در آغوش شب

سایه رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار
نور رخسار بر رخسار

اصح

از سر زینت ملک نمیدیدم
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار

چند اینی که در هر دم
احسان بر می آید در این رخسار

کند رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار

سید نفیست با و ملک در کمال
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار

است بهر رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار
چون رخسار بر رخسار

اصح

نورین السعدین بسماویں

ان بقدر در شرف عظیم و عجل

بست خورشید بسماویں	بست عشق از حشران عجل
انکه در خاک علم اودا م	انکه در با هم که از غفلت
ناک با سلم او بر باد خفت	با ده حکم او بر باد خفت
خمش بر لب را افسر	خمش بر لب را افسر
بست باطل و حشر عجل	بست باطل و حشر عجل
نخستین خمش کشت عجل	نخستین خمش کشت عجل
نیز در خاک خمش عجل	نیز در خاک خمش عجل
چرخ را رفت کف تو نصیر	چرخ را رفت کف تو نصیر
از طواف سماست از نالی	از طواف سماست از نالی
خاک از خاک و بخت شمشیر	خاک از خاک و بخت شمشیر
کلیه ابر با هر	کلیه ابر با هر
بست لغز حلالی کون لیس	بست لغز حلالی کون لیس
بست از زبان با طاعت حق	بست از زبان با طاعت حق
آفتاب از نالی و بخت نور	آفتاب از نالی و بخت نور
ای نازده ناز ناله بر ل	ای نازده ناز ناله بر ل

خاتم

نورین السعدین بسماویں	نورین السعدین بسماویں
ان بقدر در شرف عظیم و عجل	ان بقدر در شرف عظیم و عجل
بست خورشید بسماویں	بست خورشید بسماویں
انکه در خاک علم اودا م	انکه در خاک علم اودا م
ناک با سلم او بر باد خفت	ناک با سلم او بر باد خفت
خمش بر لب را افسر	خمش بر لب را افسر
بست باطل و حشر عجل	بست باطل و حشر عجل
نخستین خمش کشت عجل	نخستین خمش کشت عجل
نیز در خاک خمش عجل	نیز در خاک خمش عجل
چرخ را رفت کف تو نصیر	چرخ را رفت کف تو نصیر
از طواف سماست از نالی	از طواف سماست از نالی
خاک از خاک و بخت شمشیر	خاک از خاک و بخت شمشیر
کلیه ابر با هر	کلیه ابر با هر
بست لغز حلالی کون لیس	بست لغز حلالی کون لیس
بست از زبان با طاعت حق	بست از زبان با طاعت حق
آفتاب از نالی و بخت نور	آفتاب از نالی و بخت نور
ای نازده ناز ناله بر ل	ای نازده ناز ناله بر ل

ان بقدر در شرف عظیم و عجل

ان بقدر در شرف عظیم و عجل

اقالی جناب ترا که گویند	اقالی جناب ترا که گویند
پشتی شده بیک بر جان	پشتی شده بیک بر جان
از نام خدا و دل مانت	از نام خدا و دل مانت

واکه در زبان به خدای و شکسته
 اطراف بساط حریفان است
 حفظ ز جهان چو درباری
 شام شفق در آفتاب رایت
 فرمان زمان بحق طاعت
 انصاف تو با جزای بستان
 حقیقت با حداث حشمتی
 خد تو قول شفا شکسته
 از دست تو دشت سرائیل
 نبوت در دیوار لرزان را
 هر هفته از پیشتر سبزه است
 در عرض تو سبزه مرغ ماهی
 در کوکب تو از دمای رایت
 ماه کوس خشم که درین
 چشمش که زانانت دهن خوشتر
 تا در حرم آسمان کند و نه
 در پیکر دیوار شهاب تجریت

در امل

در ملک سلطین روز بارت
 بدخواه ترا خاک بسا داب
 عسرت مقامات نوح و بد
 بر عیبه عرب یار در حشمت

ای خیر خلقه در دشت ملک اقام
 دی که هر منظر تو روی سسل اوم

ای در زمان تیغ تو بخیر فرسخ مسفر
 خرمست بر چه رای کند برضا مسقط
 آورده هم روزم تو سرچرا نه منو
 بهم جوهر کرد و دست را در نو کوه
 تالیف کرده در لطف تو کارانهای گان
 ای باد بای ملک تو طوفان مسفر
 دی لعل سنان تو در درگاه کرده
 در هر یک از ملک تو صبح کرده نقبین
 حرمند در درگاه تو اخلاق تو که هر کس
 زان دم که ملک حبس عالم تو سلوان
 حرم کرده ام که ردل تنده تو باشم
 ای در سرور ملک تو سر بر صبح خد
 خرمست بر چه رای کند برضا مسقط
 آورده هم روزم تو سرچرا نه منو
 بهم جوهر کرد و دست را در نو کوه
 تالیف کرده در لطف تو کارانهای گان
 ای باد بای ملک تو طوفان مسفر
 دی لعل سنان تو در درگاه کرده
 در هر یک از ملک تو صبح کرده نقبین
 حرمند در درگاه تو اخلاق تو که هر کس
 زان دم که ملک حبس عالم تو سلوان
 حرم کرده ام که ردل تنده تو باشم
 ای در سرور ملک تو سر بر صبح خد

ای ز زمین نعل اینین رسم
ای کس کوشش خردان دم

ای بی حسبا کر شد در کل
سیر تو بگرد خطه مانور
باز می خستای بالست
بر کنده قدر بدست فاقم
بر دامن کسوت حینت
منظر کشی زین نعل
در بهر نیم تو شد و جو
در خدمت دواج طوق صاب
ان عالم کبریا که عالم است
و هم در پیکر پایش بشد
ای پیکر ایت فارغ
ای حکم خدا ترا پامی
فرمان تو را که باد نافه
حسد تو در زان لشد بم
با دست تو پیکر شمشیر
جانی کند مشیت هرگز
بش تو جوساق همسر
چون کرد سپهر سیر
بر کنده قدر بدست فاقم
در دی ندی ز ادلی خشم
در سید سپهر کند کم
بسر تو نبات بی نعل
چون دم از دوش تر خشم
نافه ایت این رفته را دم
ز رنگ نقره و تو هم
وی امر تو را قدر دما دم
جایز شد بر خطا لقمه
اب اده و داکنی تینم
و ایم لب برق تینم
نور خرم تو فانی در انقسم
صورتی گاه

نایم که آسمان روان است
ای رای شفت بنا و طبع عالم
بر نامه وجود شد چار خطه نعل
بر پنج حده بودی دین باس لکن
ای اقیاب رایت بر قیاب
لطف یک عیانت کوثر کند دفع
در شیر رایت نایم تو سر سجا
بکثیر فتنه کوید مناره چون برای
در دستان برت شایخ در شایه
پیش نهال ایت پای شمال دکل
استخاکه دزد زده دست کاکشیر
در راه و دران خرم کاکشیر
در شکست کیتی بار ای شفت
در خدمت نصرت بود تیر و هرگز
در بر تو که کوزه کوید خدا پامی
ناید کار کفتم دانه کیکر دانه
ان حل و عقد کیتیر بر حد برت محکم

بر هفت زمین ترا شکم
و کوسه بر لفت مقصود کسل ادم
کان چا حرفه بهر طبع عالم
نوحاد دنی شش جنبه معظم
در حوضه عالم پیش نفاذ مقدم
چکران الکابیت انش کشته ز نرم
زوح العداست که در زمین بریم
با کفرت مصر بلضرت محترم
برستان صامت کردی سپهر عظم
پیش صواب نیست کت بحاکم
در راجد سر دزد بر کان رستم
که خرم خلعت کفتم من نایم مقدم
اخر صدم لکشت کفتم حاضر لقمه
حارس دهم کای بخار دهم کم تو دهم
ای ملک طفل اسعی ای مرغ پر علم
نقد تو ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو ز تو
کان نایم کرد و هرگز مر اسلم

از رعدی سبک باش بر نهاده
 کفتم لغاد چشمش در زوئو تر آید
 ای بیکار دولت دولت خوش
 نظر جلال دولت چنانکه کنی به
 حالی که ای عالی دانم در روز روشن
 یارب کی رسیدی پامان کارشایان
 همواره ناله باشد در جلوه کاهستان
 در باغ از دولت سر در خرم خدمت تو
 هم قمار است بخت جلاله در مال
 دست که شایسته هیچ شرف نمانی
 در زلف و عید فرخ عیدت در بخت
 ای سبک باش و شوق شوق با نام مقام
 در قلم الدهرش مان پیروی نام مقام
 قدر تو بگویند او را مشهوری در گویند
 شما در بخت بیدار روز زمان خوش
 ملک تو خدایم را بخت تو در روز
 ملک مدینه تو را بخت تو در روز
 ای سبک باش و شوق شوق با نام مقام
 در قلم الدهرش مان پیروی نام مقام

بازده

ناله نالی که بر رخ مستند هرگز نداده
 رفیق نظر را مسخود چون چرخشید از
 رستم خان قرآن نام اندم در روز
 ای زار ملک بخت صیغیست در
 لطف تو در قرقه بدو جواب اندر زجاج
 بدر در اصل لقب ما مقام اندر ملک
 تو نام با ثانی بازیدر اسکان
 با به قدر ترا از دولتان متواستم
 و با جود را العزم الرخوای فرستیم
 ابرار اقم چه که در خط دست داد
 کفتم چون کف هرگز وید ای اسکان
 مانجه که در کشته کمر کان بجای دست داد
 صاحب صدر را خداوند چه عزم از بخت
 عیارم در روز کثرت رسیدن بر روزهای
 حذر را حذران صدوی که از انصاف تو
 هر کجا شایسته جان بشد چنین بکامین
 هر کجا تیغ چنین ملک جهان بشد قریب
 در میان امر و نیت در یکی پس ایام
 چون تو را دل از دولت که از آید خستام
 مانجه که در کشته کمر کان بجای دست داد
 صاحب صدر را خداوند چه عزم از بخت
 عیارم در روز کثرت رسیدن بر روزهای
 حذر را حذران صدوی که از انصاف تو
 هر کجا شایسته جان بشد چنین بکامین
 هر کجا تیغ چنین ملک جهان بشد قریب



نظرت دلالت دعا می سج
 کوک ملک تو بگو سبک است
 خراگشت دامن طشت تو
 لوح دهن تو لوح مسطوره است
 هر چه بگویم تو خرد تو آید
 ابرو را که گفت تو آید
 معده در روز تو آید
 جان بدو از سرور اصل
 آب رفتی و شد شرب بلور
 شمع کینست لغو با الله اید
 دولت را کمال با تو آید
 کوس در تو ملک زد بخت
 اعتبارات تو جان مسعود
 حرم خورشید و شورش در کلام
 سر و لب فر کشید تمام
 از زنده سپهر نداشت
 چون غناب شفق زلمت
 ماه زین او جوامه ختام
 شب شفق بر دای قلم
 کوک

رخ آید بر سر ملک و زکات که دین
 از چشم که بشمار آسمان برین
 و از کسب آری ای آن شان عدل
 آنکه شایسته ای پادشاهی در شان عدل
 و از آن که در دوزخ و درشت این دوزخ
 سکه و لایحه در دایه بر حقه ناک
 عالی و سرور و در عدل و رضا ملک
 صاحب مدد و از خدمت بیرون تو
 از ملک باین که در دوزخ و در حقیقت
 که در آن سیم پادشاه مسخر حلال
 ای در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ
 ای در آن ریزش در دوزخ و در دوزخ
 تا به این جا که در دوزخ و در دوزخ
 و از بهت و از بهت و از بهت و از بهت
 از وجودت و از وجودت و از وجودت و از وجودت
 چشم و از چشم و از چشم و از چشم
 رخ و از رخ و از رخ و از رخ

کتابخانه خصوصی
 شماره ثبت = ۵۵۵

باران

باز بر سر ملک و زکات که دین
 از چشم که بشمار آسمان برین
 و از کسب آری ای آن شان عدل
 آنکه شایسته ای پادشاهی در شان عدل
 و از آن که در دوزخ و درشت این دوزخ
 سکه و لایحه در دایه بر حقه ناک
 عالی و سرور و در عدل و رضا ملک
 صاحب مدد و از خدمت بیرون تو
 از ملک باین که در دوزخ و در حقیقت
 که در آن سیم پادشاه مسخر حلال
 ای در دوزخ و در دوزخ و در دوزخ
 ای در آن ریزش در دوزخ و در دوزخ
 تا به این جا که در دوزخ و در دوزخ
 و از بهت و از بهت و از بهت و از بهت
 از وجودت و از وجودت و از وجودت و از وجودت
 چشم و از چشم و از چشم و از چشم
 رخ و از رخ و از رخ و از رخ

